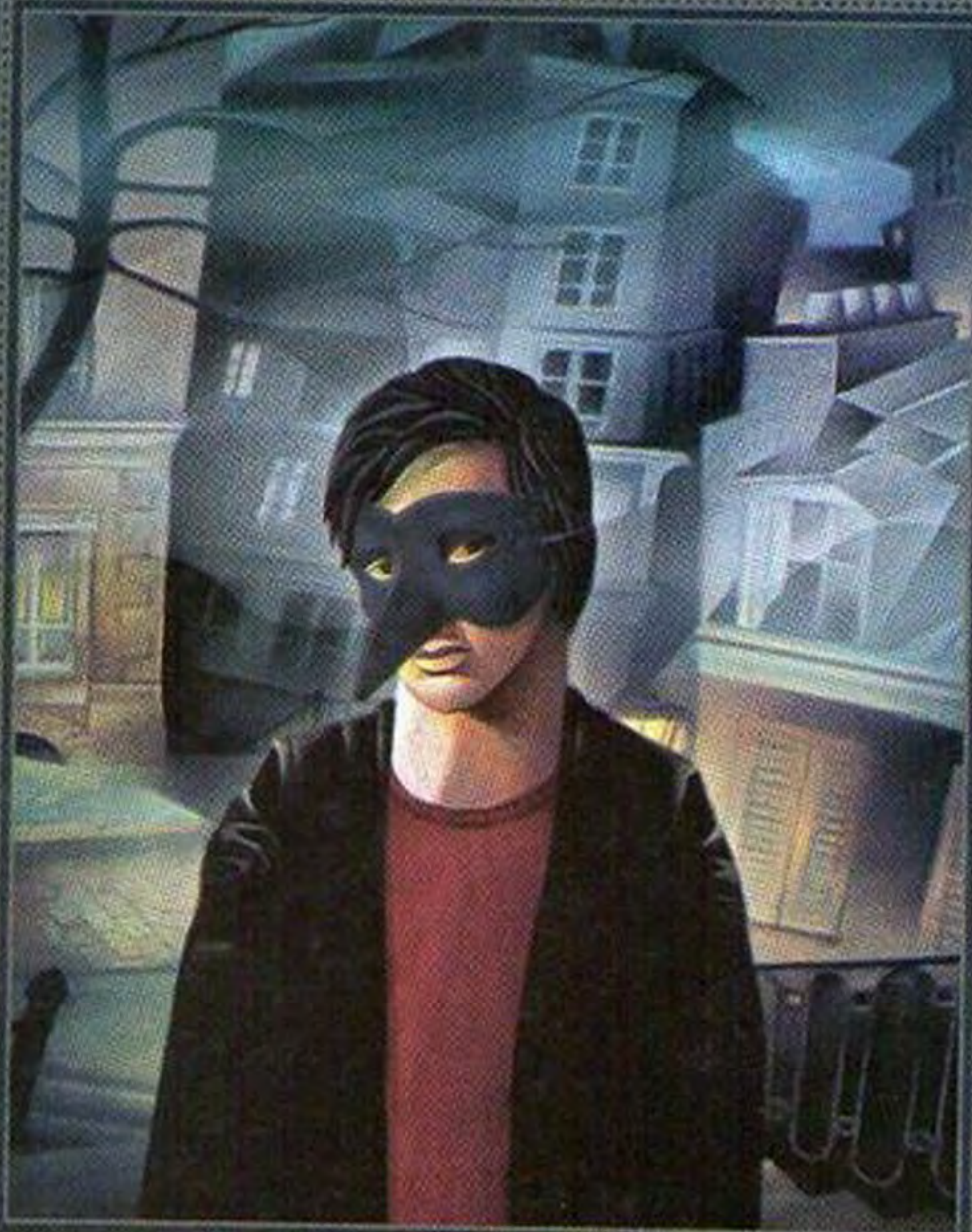


جلد اول
از باب دریا
کورنلیا فونک



مترجم: داود لطف‌اله

زمستان زودتر به ونیز آمده است.
 دو پسر بچه یتیم در حال فرار هستند و در کانال‌های
 قدیمی و کوچه‌های مه گرفته شهر پنهان می‌شوند.
 آن دو با گروهی از بچه‌های خیابانی و رئیس مرموزشان
 آشنا می‌شوند. پناهگاه آنها یک سینمای متروکه است.
 یک کارآگاه ناشی در تعقیب آن دو پسر است. کارآگاهی
 که تمام فکرش مشغول تغییر دادن قیافه خودش و
 نگهداری از لاک پشت‌هایش است. اما خطر بزرگ‌تری
 که آزادی تازه به دست آمده آن دو را تهدید می‌کند،
 چیزی است که از یک گذشته فراموش شده آمده است.
 یک گنج زیبا و جادویی با قدرتی که خود زمان را به
 گردش در می‌آورد.



ناشر برگزیده سال ۱۳۷۶ کشور
 ناشر نخست چهارمین نمایشگاه بین‌المللی آثار تصویرگران کتاب کودک ۱۳۷۸
 ناشر برگزیده ارثه دوم جشنواره رشد ۱۳۸۰
 تقدیر شده در پانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی ۱۳۸۱
 ناشر برگزیده شانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی ۱۳۸۲
 ناشر برگزیده سال ۱۳۸۳ کشور
 ناشر برگزیده بیستمین نمایشگاه بین‌المللی ۱۳۸۶
 ناشر برگزیده سال ۱۳۸۷ کشور

دفتر و فروشگاه مرکزی: خ انقلاب، خ فخر رازی
 خ شهدای زاهدان مری غریب، پلاک ۸۶ (۱۹۲ قدیم)
 نشر پیدایش تلفن: ۶۶۴۰۱۵۴ - تلفن: ۶۶۴۷۰۲۷۰



www.peydayesh.com



9 789643 497026



۱. مشتری‌های تازه ویکتور

ونیز، پاییزی بود وقتی که ویکتور برای اولین بار اسم «پراسپر» و «بو» را شنید. کانال‌ها، در زیر تابش خورشید، آجرکاری‌های قدیمی را طلاکوب کرده بودند. اما باد هوای بسیار سردی را از سمت دریا می‌آورد و به مردم شهر می‌گفت که زمستان نزدیک است. حتی هوای کوچه و پس کوچه‌ها هم بوی برف داشت و فقط بال‌های کنده‌کاری شده‌ی فرشته‌ها و چند اژدها بر روی بام‌ها، گرمای واقعی خورشید رنگ پریده را احساس می‌کردند.

خانه‌ای که ویکتور در آن کار و زندگی می‌کرد، کنار یک کانال آب بود. در واقع آن قدر نزدیک که آب با صدای بلند به دیوارهایش می‌خورد. شب‌ها، بعضی وقت‌ها در خواب می‌دید که خانه‌اش در امواج غرق می‌شود و دریا تمام جاده‌هایی را که ونیز به آنها چسبیده با خودش می‌برد و رشته‌باریکی را که ونیز را به خاک اصلی ایتالیا پیوند می‌دهد، پاره می‌کند. در خوابش، دریا حتی مرداب را هم نابود می‌کرد و همه چیز را می‌بلعید؛ خانه‌ها، پل‌ها،

کلیساها، قصرها و مردمی را که جسورانه بر روی آن خانه ساخته بودند. با وجود این، شهر تا آن روز محکم و استوار روی پاهای چوبی خود ایستاده بود. ویکتور به پنجره اتاقش تکیه داد و از پشت شیشه پر گرد و غبارش به بیرون خیره شد. به نوک برج‌ها و گنبدهای کلیساها نگاه کرد که هر کدام سعی می‌کردند در زیر نور خورشید، درخشش بیشتری داشته باشند. با خودش فکر کرد. قطعاً هیچ جای دیگری در دنیا بیشتر از ونیز به زیبایی خودش نمی‌بالد. ویکتور سوت زنان از پنجره دور شد و به طرف آینه بزرگش رفت. وقتی آفتاب پشت گردن تنومندش را گرم کرد. با خودش فکر کرد این هوا جان می‌دهد برای امتحان کردن وسیله تازه و بارزشی که روز گذشته برای تغییر قیافه خریده. یک سبیل بزرگ، سیاه و پر پشت که باعث حسادت هر فیل دریایی^(۱) از خود متشکری می‌شد. ویکتور آن را با دقت زیر بینی‌اش چسباند و روی پنجه‌های پایش ایستاد تا قدش بلندتر شود. اول به سمت چپ و بعد هم به سمت راست چرخید. محو قیافه‌اش شده بود که صدای قدم‌هایی را شنید؛ صدایی که پشت در خانه‌اش قطع شد.

آه مشتری! چرا باید درست همین موقع بیاید؟

نفس عمیقی کشید و پشت میزش نشست. صدای پیچ‌پچی را از پشت در شنید. با خودش گفت. احتمالاً دارند از پلاک روی در تعریف می‌کنند. یک پلاک زیبای مشکی و براق که اسمش با حروف طلایی روی آن حک

۱. جانور قطبی که سبیل پهن بلندی دارد.

شده بود:

ویکتور گتر

کارآگاه خصوصی

تحقیق و بررسی هر نوع پرونده

این متن به سه زبان نوشته شده بود، چون بیشتر مشتریانش از کشورهای

دیگر بودند.

کنار پلاک، کوبه در بود؛ سر یک شیر با حلقه‌ای برنجی در دهانش که

ویکتور همان صبح برقش انداخته بود.

ویکتور همان طور که با انگشت‌هایش روی دسته‌صندلی می‌زد با خودش

گفت، منتظر چی هستند؟ بعد، با صدای بلند گفت: «بفرمایید!» در باز شد و

زن و مردی به دفتر ویکتور پا گذاشتند؛ دفتری که اتاق نشیمن او هم بود.

آنها با احتیاط به اتاق نگاه کردند، به کاکتوس و کلکسیون ریش و سبیل، به

چوب لباسی‌ای که کلاه‌ها و کلاه‌گیس‌های ویکتور از سر و کولش آویزان

بود، و به نقشه بزرگ شهر ونیز بر روی دیوار و شیر بالدار روی میز که به عنوان

وزنه کاغذ از آن استفاده می‌شد.

زن پرسید: «شما انگلیسی بلدید؟» این را به ایتالیایی گفت؛ آن هم کاملاً

روان.

ویکتور به صندلی‌های روبه‌روی میزش اشاره کرد و جواب داد: «البته!

انگلیسی زبان مادری من است، چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»

هر دو با تردید نشستند. مرد دست‌هایش را به هم گره زد و با نگاهی

عبوس و اخمو به ویکتور خیره ماند. زن هم به سبیل‌های چنگیزی ویکتور نگاه کرد. ویکتور سبیل را از روی لبش برداشت و گفت: «اوه این فقط برای تغییر قیافه است. این کار در حرفه ما ضروری است. خب چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ چیزی گم یا دزدیده شده؟ یا نه. یک حیوان خانگی فرار کرده؟»

زن بی‌آنکه چیزی بگوید، دستش را توی کیفش برد. او موهایی بلوند و دماغی نوک‌تیز داشت. شکل دهانش جوری بود که انگار علاقه‌ای به خنده ندارد. مرد کنار دستش قد بسیار بلندی داشت، حداقل دو سر و گردن بلندتر از ویکتور. دماغش از آفتاب سوختگی پوست انداخته بود و چشم‌هایش کوچک و بی‌حال بود. ویکتور، در همان حال که قیافه آنها را به ذهنش می‌سپرد، فکر کرد که به نظر نمی‌آید این مردک اهل شوخی باشد. ویکتور هیچ‌وقت نمی‌توانست شماره تلفنی را حفظ کند، اما امکان نداشت چهره‌ای را از یاد ببرد.

زن عکسی را روی میز گذاشت و گفت: «این چیزی است که ما گم کردیم.» انگلیسی او حتی از ایتالیایی‌اش هم بهتر بود.

دو پسر بچه از توی عکس به ویکتور نگاه می‌کردند. یکی کوچک و بور با لبخندی بر صورت و دیگری بزرگ‌تر از او. با موهایی سیاه و نگاهی جدی و خشک. دست‌هایش را طوری دور شانه‌های پسر کوچک‌تر انداخته بود که انگار می‌خواست از او در برابر تمام بدی‌های دنیا حمایت کند.

ویکتور با تعجب به عکس نگاه کرد و گفت: «دوتا بچه! من تو زندگی

حرفه‌ای‌ام دنبال چیزهای زیادی گشتم؛ چمدان، سگ، دوتا مارمولک فراری و چندین شوهر! اما شما اولین کسانی هستید که سراغ من آمدید و از من می‌خواهید بچه‌های گمشده‌تان را پیدا کنم.» بعد با کنجکاوی نگاهی به آنها کرد: «خانم و آقای...؟»

زن جواب داد: «هارت لیب، ایستر و مکس هارت لیب.» شوهرش قاطع و محکم گفت: «آنها بچه‌های ما نیستند.» این حرف مرد، نگاه خشمگین زن بینی دراز را به دنبال داشت. زن توضیح داد: «پراسپر و بونی فیس پسرهای خواهر مرحوم هستند. او خودش تنهایی آنها را بزرگ کرد. پراسپر دوازده ساله است و بو پنج سال دارد.»

ویکتور زمزمه کرد: «پراسپر و بونی فیس، اسم‌های عجیبی هستند. پراسپر به معنای آدم خوشبخت نیست؟»

ایستر هارت لیب ابروهایش را جمع کرد: «این را نمی‌دانم ولی از یک چیز کاملاً مطمئنم؛ و این کمترین چیزی است که می‌شود درباره آنها گفت. خواهر مرحوم علاقه زیادی به چیزهای عجیب و غیرعادی داشت. وقتی که سه ماه پیش فوت کرد، از آنجا که من و شوهرم متأسفانه بچه‌ای نداریم، سرپرستی بو را قبول کردیم. اما نمی‌توانستیم برادر بزرگ‌ترش را هم به فرزندی قبول کنیم. هر انسان معقولی می‌تواند این مسئله را درک کند. اما پراسپر خیلی غمگین شد و دیوانه بازی درآورد و ما را به دزدیدن برادرش متهم کرد. آن هم با وجود اینکه به او اجازه داده بودیم ماهی یک بار بو را

ببیند.» صورت رنگ پریده زن بی رنگ تر شد.

مکس هارت لیب دنباله حرف همسرش را گرفت: «بیشتر از هشت هفته می شود که آنها از خانه پدر بزرگشان در هامبورگ فرار کرده اند. تا آن موقع آنجا بودند. پراسپر خیلی خوب می تواند برادرش را به انجام هر کار احمقانه ای ترغیب کند. همه اطلاعاتی که تا به حال به دست آوردیم نشان می دهد که او برادرش را به این شهر آورده.»

ویکتور ابروهایش را بالا برد: «از هامبورگ تا ونیز؟! این سفر برای دو تا بچه تنها خیلی طولانی است. با پلیس اینجا تماس گرفتید؟»

استر هارت لیب با غرولند گفت: «معلوم است که تماس گرفتیم. اما هیچ کمکی نکردند. مطمئناً پیدا کردن دو تا بچه تنها آن قدرها هم سخت نیست...» شوهرش حرف او را قطع کرد: «متأسفانه. برای انجام یک کار ضروری باید به خانه برگردم. برای همین مایلیم که پیدا کردن بچه ها را به عهده شما بگذاریم. دربان هتل مان. شما را به ما معرفی کرد.»

ویکتور زیر لب گفت: «عالیه!» و به سبیل مصنوعی اش که مثل یک موش مرده کنار تلفن افتاده بود. دست کشید: «اما از کجا مطمئن هستید که آنها به ونیز آمده اند؟ قطعاً فقط برای گوندولا سواری^(۱) به اینجا نیامده اند...»

«تقصیر مادرشان است!» خانم هارت لیب لب هایش را جمع کرد و از پنجره کثیف اتاق به بیرون خیره شد. توی بالکن. باد پرها ی یک کبوتر را به

هم می‌ریخت. «خواهر من مدام با پسرهایش درباره این شهر حرف می‌زد. قصه‌های زیادی درباره شیرهای بالدار، کلیسای جامع، اژدهاها و فرشته‌های روی بام‌ها به آنها می‌گفت. مثلاً می‌گفت که پری‌های دریایی شب‌ها برای قدم زدن در کنار نهرها به ساحل می‌آیند.» با عصبانیت سرش را تکان داد. «خواهرم طوری درباره این چیزها حرف می‌زد که تقریباً من هم باور می‌کردم: ونیز این طوری است، ونیز آن طوری است. فقط ونیز! بو تمام مدت عکس شیرهای بالدار را می‌کشید و پراسپر به راحتی در حرف‌های مادرش غرق می‌شد. احتمالاً با خودش فکر می‌کرد اگر به ونیز بیایند، به سرزمین رؤیاها قدم خواهند گذاشت. چه فکر و خیال‌هایی!» چینی به بینی‌اش انداخت و از پنجره نگاه تحقیرآمیزی به گچ‌های پوسته‌پوسته خانه‌های اطراف انداخت.

آقای هارت لیب کراواتش را درست کرد و گفت: «آقای گتز، جستجوی بچه‌ها تا حالا هزینه زیادی برای ما داشته. من به شما اطمینان می‌دهم که آنها در این شهر هستند. یک جایی...»

خانم هارت لیب جمله شوهرش را تمام کرد: «...توی این آشغال‌دانی.» ویکتور نفسی تازه کرد و گفت: «خب، حداقل ماشین زیادی توی این شهر نیست که آنها را زیر بگیرد.» و به نقشه روی دیوار نگاه کرد؛ به کوچه‌ها و کانال‌های پیچ در پیچی که ونیز را بی‌نظیر و بسیار زیبا کرده بودند. او در حالی که غرق در افکارش بود، به میزش نگاه کرد و با نامه بازکن تیزش روی میز را خط‌خطی کرد.

آقای هارت لیب سرفه‌ای کرد: «آقای گتز... این پرونده را قبول می‌کنید؟» ویکتور یک بار دیگر به دو چهره کاملاً متفاوتِ توی عکس نگاه کرد؛ به حالت جدی و خشک پسر بزرگ‌تر و لبخند بی‌خیال پسر کوچک‌تر. بعد سرش را تکان داد و گفت: «بله، می‌پذیرم. آنها را پیدا خواهم کرد. ظاهراً کوچک‌تر از آن هستند که بتوانند به تنهایی از پس مشکلات بر بیایند. حالا یک چیزی را به من بگویید. آیا شما هم مثل این بچه‌ها هرگز از خانه فرار کرده‌اید؟»

استر هارت لیب مات و مبهوت گفت: «خدای من، البته که نه!» شوهرش فقط سرش را تکان داد. انگار این سؤال عجیب‌ترین چیزی است که در عمرش شنیده است.

ویکتور عکس را زیر شیر بالدار قرار داد. «خب من فرار کردم. اما تنها بودم. برادری نداشتم. نه کوچک‌تر و نه بزرگ‌تر تا از من نگهداری کند... حالا آدرس و شماره تلفنتان را بدهید تا درباره‌ی دستمزدِ حرف بزنیم.»

وقتی خانم و آقای هارت لیب با زحمت از پله‌های تنگ و باریک پایین می‌رفتند، ویکتور به بالکن رفت. باد سردی به صورتش خورد؛ بادی که بوی نمک را از سمت دریا می‌آورد. در حالی که از سرما می‌لرزید، به نرده‌ی بالکن تکیه داد و به خانم و آقای هارت لیب که چند خانه دورتر از کنال روی یک پل قدم می‌گذاشتند، خیره شد. پل زیبایی بود. اما ظاهراً آن دو هیچ توجهی به آن نداشتند. آنها با اخم و با عجله و بی‌توجه به سگ لاغری که از یک قایق در حال عبور مرتب پارس می‌کرد، از روی پل گذشتند. و البته توی نهر هم تف

نکردند. کاری که ویکتور همیشه می‌کرد.

کارآگاه به خودش گفت: «خُب، چه کسی به تو گفته که مشتري‌هايت را بايد دوست داشته باشی؟» روی یک جعبه مقوایی که در بالکن بود، خم شد. دوتا لاک‌پشت از توی جعبه دزدانه نگاه می‌کردند. «داشتن والدینی مثل آنها بهتر از این است که اصلاً پدر و مادر نداشته باشی. این طور نیست؟ شما چی فکر می‌کنید؟ لاک‌پشت‌ها پدر و مادر دارند؟»

ویکتور از بین نرده‌ها به کانال و خانه‌ها زل زد. خانه‌هایی که پاهای سنگی‌شان روزهای متوالی با آب شسته می‌شد. بیش از پانزده سال بود که در ونیز زندگی می‌کرد اما هنوز تمام گوشه و کنارها و سوراخ سمبه‌های شهر را نمی‌شناخت. این کار، کار ساده‌ای نبود، مخصوصاً اگر بچه‌ها نخواهند خودشان را نشان بدهند. جاهای مخفی زیادی وجود داشت و همین طور کوچه‌های باریکی که هیچ کس نمی‌توانست نام آنها را به خاطر بسپارد، و بعضی از آنها حتی اسم هم نداشتند. خانه‌های متروکه، کلیساهای تخته کوبی شده و ... کل شهر جای بزرگی برای بازی قایم باشک بود.

ویکتور به خودش گفت، همیشه بازی قایم باشک را دوست داشته‌ام و تا حالا هر کسی را که دنبالش بوده‌ام، پیدا کرده‌ام. آن دو پسر توانسته‌اند برای هشت هفته با وضعیت خود کنار بیایند. هشت هفته! اما وقتی که او از خانه فرار کرد، فقط توانست یک نصفه روز آن وضع را تحمل کند. هنگام غروب، در حالی که احساس پشیمانی می‌کرد، پنهانی به خانه بازگشت.

لاک‌پشت‌ها مشغول جویدن برگ کاهویی بودند که ویکتور برایشان نگه

داشته بود. کارآگاه به آنها گفت: «فکر می‌کنم بهتر است امشب شما را بیاورم تو. هوا بوی زمستان می‌دهد.»

«لاندو» و «پائولا» با چشم‌های بدون مژه به او خیره شدند. ویکتور گاهی وقت‌ها آنها را با هم اشتباه می‌گرفت اما به نظر نمی‌رسید که این مسئله برای آن دو مهم باشد. ویکتور آن دو را در بازار ماهی فروش‌ها پیدا کرده بود. جایی که برای پیدا کردن گربه ایرانی یکی از مشتریان رفته بود. وقتی سرانجام موفق شد گربه اشرافی را در میان بشکه‌ای پر از ساردین‌های بدبو پیدا کند و داخل جعبه بگذارد. ناگهان چشمش به دو لاک پشت افتاده بود که بی‌خبر از همه دنیا، زیر پای عابران، سرگردان بودند. وقتی ویکتور آنها را برداشت، به سرعت به لاک‌های خود پناه بردند.

ویکتور از خودش پرسید: «از کجا باید شروع کنم؟ یتیم‌خانه‌ها؟ بیمارستان‌ها؟ چه محل‌های غم‌انگیزی! اما شاید مجبور نباشم از آنجاها شروع کنم. شاید خانم و آقای هارت لیب قبلاً این کار را کرده‌اند.» از بالکن خم شد و توی کنال تاریک تف انداخت.

با خودش فکر کرد، بوو پراسپر، اسم‌های قشنگی هستند. حتی اگر کمی غیرعادی و عجیب باشند.





۲. سه بچه

حق با خانم و آقای هارت لیب بود: پراسپر و بو واقعاً به ونیز آمده بودند. آنها راه درازی را با قطارهای قدیمی و پر سر و صدا به دور از چشم مأموران قطار و پیرزن‌های فضول و کنجکاوی کرده بودند. در توالت‌های بدبو و متعفن پنهان شده بودند و در جاهای خلوت و تاریک از شدت سرما و گرسنگی همدیگر را سخت در آغوش گرفته و در همان حالت خوابیده بودند. اما سرانجام به ونیز رسیده و هنوز با هم بودند.

درست وقتی که خاله‌شان در دفتر ویکتور گتز و روبه‌روی میز او نشسته بود، آن دو کنار دری چند قدم دورتر از پل «ری آلتو» ایستاده بودند. بادی سر و صورت آنها را شلاق می‌زد. بدون هیچ تردیدی، روزهای گرم به پایان رسیده بود.

استر در یک مورد اشتباه کرده بود: آنها تنها نبودند. یک دختر هم با آنها بود؛ دختری لاغر با موهای بلند و قهوه‌ای، که آنها را از پشت بافته بود. موهای

بافته شبیه یک نیش بلند شده بود. به همین خاطر همه او را «هورنیت»^(۱) صدا می زدند. اگر کسی او را به اسم دیگری صدا می زد، هرگز از او جوابی نمی شنید. دختر با ابروهای چین افتاده به یک تکه کاغذ مچاله شده خیره مانده بود. آدم هایی که از کنارش می گذشتند، او را هل می دادند و کیسه های خریدشان را به پشت او می زدند. او با صدایی گرفته و دورگه گفت: «فکر می کنم همه چیز را خریدیم.» پراسپر وقتی برای اولین بار آن صدا را شنید، از آن خوشش آمد. و این قبل از آن بود که بتواند بیشتر حرف های دختر را بفهمد. اولش فقط تعدادی از کلمه های ایتالیایی را به خاطر می آورد که ملادرش موقع خواندن داستان هایی درباره ونیز به او یاد داده بود. اما به هر حال مجبور بود که زودتر یاد بگیرد. «فقط باتری های موسکا مانده است. از کجا باید آنها را بخریم؟»

پراسپر چتر زلفش را از صورتش کنار زد. «یک مغازه ابزارفروشی پشت آن کوچه است.» برادرش را دید که از سرما قوز کرده است. یقه اش را بالا کشید. هر سه با فشار از بین مردم گذشتند. آن روز، روز بازار بود و خیابان ری آلتو و کوچه های باریک حتی از روزهای معمولی هم شلوغ تر بودند. زن و مرد، پیر و جوان دور غرفه ها جمع شده بودند. بیشتر آنها کیسه های سنگین در دست داشتند و هر کس تلاش می کرد از میان جمعیت بگذرد. بین آنها، پیرزن هایی هم بودند؛ پیرزن هایی که احتمالاً هرگز این شهر را ترک نکرده بودند و حالا به زور راه خود را از میان توریست ها باز می کردند. هوا بوی

ماہی. گل‌های پاییزی و قارچ‌های خشک شده می‌داد.

بو دست هورنت را گرفت و با لبخند شیرینی گفت: «هورنت، برایم یکی از آن کیک‌ها می‌خری؟»

هورنت با مهربانی گونه‌اش را نیشگون گرفت، سرش را تکان داد و گفت: «نه!» و او را همراه خود کشید.

مغازه‌ای که پراسپر پیدا کرده بود، کوچک بود. توی ویترینش، بین دستگاه‌های قهوه‌جوش و تُستر، چند اسباب‌بازی قرار داشت. بو با دهانی باز، به آنها زل زد. در حالی که دست‌هایش را به شیشه فشار می‌داد با ناله گفت: «من گرسنه‌ام.»

پراسپر با خنده گفت: «تو همیشه گرسنه‌ای.» بعد در را باز کرد و با بو همان جا ایستاد. هورنت به طرف پیشخوان رفت. او پیرزنی را که پشتش به پیشخوان بود و داشت گرد و غبار چند رادیو را می‌گرفت صدا زد: «ببخشید، دو تا باتری برای یک رادیوی کوچک می‌خواهم.»

زن باتری‌ها را توی پاکت کرد و با یک مشت شیرینی روی پیشخوان گذاشت. بعد چشمکی به بوزد و گفت: «چه پسر کوچولوی نازی! مثل فرشته می‌ماند. برادر تو ست؟»

هورنت سرش را تکان داد: «نه، پسر خاله‌هایم هستند. برای دیدن ما به اینجا آمده‌اند.»

پراسپر بو را پشت خودش برد اما او به سرعت از دستش فرار کرد و شیرینی‌های روی پیشخوان را برداشت و گفت: «متشکرم.» بعد لبخندی به

زن زد و لی لی کنان به طرف پراسپر برگشت.

زن خندید: «خواهش می‌کنم فرشته کوچولو!» پول باتری‌ها را توی صندوق گذاشت و گفت: «اما مادرش باید شلوارش را رفو کند و لباس‌های گرم به او بپوشاند. زمستان دارد می‌آید. امروز صدای باد را از دودکش‌ها شنیدی؟» هورنت باتری‌ها را توی کیسه خریدش گذاشت: «حتماً به او می‌گویم. روز خوبی داشته باشید خانم!»

پراسپر در حالی که سرش را تکان می‌داد و با آرنج راهش را باز می‌کرد گفت: «هه! فرشته! نمی‌دانم چرا مردم از تو خوششان می‌آید؟»
 بو فقط زبانش را بیرون آورد و به جلو دوید. پراسپر و هورنت مجبور بودند که پابه پای او بروند. بو با چالاکی از بین جمعیت عبور می‌کرد.
 پراسپر فریاد زد: «این قدر تند نرو!»

هورنت خندید: «ولش کن. گمش نمی‌کنیم. می‌بینی؟ آنجاست.»
 بو باز هم شکلک درآورد. او سعی می‌کرد دور پرتقالی که روی زمین دیده بود. بالی لی بچرخد. اما سکندری رفت و با چند توریست ژاپنی برخورد کرد. دوباره از زمین بلند شد و وقتی دید که دوزن ژاپنی دوربین‌هایشان را به طرف او گرفته‌اند، لبخندی به آنها زد. اما قبل از اینکه آن دوزن بتوانند عکسی از او بگیرند، پراسپر یقه‌اش را گرفت و او را از جلو دوربین دور کرد.
 بعد با عصبانیت گفت: «چند بار به تو بگویم که نگذار کسی ازت عکس بگیرد؟»
 بو از دست برادرش دررفت و از روی یک بسته سیگار پرید: «اما آن دوزن ژاپنی بودند. خاله استر هیچ وقت عکس‌های ژاپنی نگاه نمی‌کند. مگر نه؟»

تازه خودت گفتی که او می خواهد یک پسر دیگر را به فرزندى قبول کند.»
پراسپر گفت: «بله!» اما نمی توانست به دور و برش نگاه نکند. فکر می کرد خاله اش بین جمعیت مخفی شده تا در یک فرصت مناسب او را بدزدد.
هورنت به پراسپر خیره شد و نگرانی را در صورتش دید. «باز داری به خالات فکر می کنی. این طور نیست؟» با آنکه بو نزدیک آنها نبود، ولی او به آرامی گفت: «فراموشش کن. او دیگر دنبال شما نمی گردد. اگر هم بگردد، اینجا نمی آید. مگر نه؟»

پراسپر با بی اعتنائی شانه هایش را تکان داد و به دوزنى که از کنارش رد می شدند نگاه کرد. «احتمالاً نه.»

هورنت با سماجت گفت: «حتماً نه! پس دیگر نگران نباش.»
پراسپر قبول کرد، هر چند که می دانست نمی تواند نگران نباشد. هر شب وقتی که بو به آرامی و راحتی یک بچه گربه می خوابید، او خواب خاله اش را می دید؛ عصبانی با موهای اسپری زده و چسبناک.
بو ناگهان جلو آنها ایستاد. «هی پراپ!» و کیفی را به طرف او دراز کرد.
«نگاه کن چی پیدا کردم!»

پراسپر کیف را از دست بو گرفت و او را به گوشه خلوت و تاریکی برد.
- از کجا برداشتی؟

هورنت تا پشت چند جعبه کهنه دنبال آنها دوید. دو کبوتر به تکه های لهیده میوه که روی زمین بود، نوک می زدند.

بو با پررویی لب پایینی اش را بیرون آورد و با سرسختی بازوی هورنت را

گرفت و گفت: «گفتم که، آن را پیدا کردم. یک مرد گنده و کچل آن را از جیبش انداخت. او حتی به آن نگاه هم نکرد و آن وقت من پیدایش کردم!» پراسپر آه کشید. از وقتی که تصمیم گرفتند فرار کنند و روی پای خود بایستند، پراسپر یاد گرفت چگونه دزدی کند. اول فقط خوراکی می‌دزدید، ولی بعد پول اضافه شد. او از این کار متنفر بود. همیشه می‌ترسید و موقع دزدی دست‌هایش می‌لرزید. اما بو آن را مثل یک بازی هیجان‌انگیز می‌دانست. پراسپر او را از دزدیدن هر چیزی منع کرده بود و هر بار که او این کار را می‌کرد با عصبانیت دعوایش می‌کرد. اصلاً دوست نداشت این بهانه را به خاله‌اش بدهد که به او بگوید از برادرش یک دزد ساخته است.

هورنت بو را بغل کرد و گفت: «آرام باش پراپ! او که گفت آن کیف را ندزدیده، آن مرد هم خیلی وقت است از اینجا رفته. حداقل نگاه کن ببین چقدر پول توش است.»

پراسپر بایی میلی آن را باز کرد.

توریست‌هایی که به ونیز می‌آمدند تا از قصرها و کلیساها دیدن کنند، چیزهای خود را همیشه گم می‌کردند. اغلب بطری‌های آب یا نقاب‌های ارزان قیمت کارناوال که آن را می‌شد از هر گوشه خیابان خرید. اما بعضی وقت‌ها بند دوربین یک نفر پاره می‌شد، یک مشت پول خرد از جیب کسی می‌افتاد، و حتی بعضی وقت‌ها یک کیف پول مثل این کیف! پراسپر همه قسمت‌های کیف را زیر و رو کرد، اما فقط چند اسکناس ۱۰۰۰ لیری لابه‌لای رسیدهای مجاله شده و فیش رستوران و بلیت قایق بود.

وقتی پراسپر کیف پول را دور انداخت، هورنت نتوانست ناراحتی و ناامیدی خودش را پنهان کند: «حیف شد. می توانست بهتر از این باشد. صندوق پولمان تقریباً خالی شده. باید امیدوار باشیم ارباب دزدها بتواند امشب آن را پر کند.»
 بو چنان به صورت هورنت خیره ماند که انگار او در گرد بودن زمین شک کرده است. «البته که می تواند! من هم یک روز وُردستش می شوم! می خواهم دزد بزرگی بشوم. اسکی پی یو به من یاد می دهد!»
 پراسپر بو را توی کوچه هل داد و با عصبانیت داد زد: «مگر از روی جنازه من رد شوی!»

هورنت آهسته گفت: «خیلی خُب. کافیه. هنوز که چیزی نشده.» بو جلو آنها می دوید و فکر می کرد حسابی تحقیر شده است. هورنت ادامه داد: «تو که واقعاً فکر نمی کنی اسکی پی یو خیال داشته باشد او را با خودش به دزدی ببرد. هان؟»

پراسپر سرش را تکان داد اما هنوز هم نگران بود. مراقبت از بو واقعاً کار سختی بود. از زمانی که از خانه پدر بزرگشان فرار کرده بودند، پراسپر حداقل روزی سه بار از خودش پرسیده بود آیا کار درستی کرده که بو را با خودش آورده است. آن شب - هشت هفته قبل - بو با چشم های خواب آلود دنبال او می آمد. او تمام راه تا ایستگاه را به پراسپر چسبیده بود.

رسیدن به ونیز آسان تر از آن بود که پراسپر فکر می کرد. اما پاییز زودتر از آنها به شهر آمده بود و هوا به آن گرمی که پراسپر تصور می کرد، نبود. وقتی از پله های ایستگاه پایین می آمدند، باد نمناکی به آنها خوشامد گفت؛ بادی

که به آسانی از لباس های نازکشان رد می شد. تمام چیزی که به همراه داشتند یک کیسه کوچک و یک کوله پشتی بود. پول تو جیبی پراسپر زیاد دوام نیاورد و درست شب دوم بود که بو سرفه اش گرفت؛ آن قدر بد که پراسپر او را با خود برد تا یک پلیس پیدا کند. مصمم شده بود با ایتالیایی دست و پا شکسته ای که از مادرش یاد گرفته بود بگوید: «ببخشید، ما از خانه مان فرار کرده ایم، اما برادرم مریض است. ممکن است به خاله من زنگ بزنید تا بیاید و او را با خودش ببرد؟»

او خیلی درمانده بود.

و بعد، هورنت پیدایش شد. او آن دورا به مخفیگاه خود برد. آنجا با «موسکا» و «ری چی یو» آشنا شدند و آنها به دو مهمان خود لباس های خشک و چیزی گرم برای خوردن دادند. بعد از آن هورنت به پراسپر گفت که می توانند سرما و دزدی را فراموش کنند چرا که از حالا به بعد اسکی پی یو - (ارباب دزدها) - از آنها مراقبت خواهد کرد. همان طور که از او و دوستانش نگهداری می کند. «احتمالاً بقیه منتظر ما هستند.» صدای هورنت بود که او را از افکارش دور کرد. پراسپر برای لحظه ای از بوی قهوه و شیرینی که باد با خودش از خانه ها می آورد، گیج و منگ شد. خانه آنها بوی دیگری داشت.

بو گفت: «شرط می بندم مجبوریم باز هم آنجا را مرتب کنیم. اسکی پی یو دوست ندارد آنجا نامرتب باشد.»

پراسپر گفت: «تو حرف نزن. چه کسی دیروز سطل پر از آب کانال را روی زمین ریخت؟»

هورنت گفت: «همیشه تکه‌ای پنیر هم برای موش‌ها می‌گذارد.» بو با آرنجش ضربه‌ای به او زد و هورنت خندید: «با اینکه می‌داند اسکی‌پی‌یو از هیچ چیزی بیش‌تر از فضلهٔ موش‌ها بدش نمی‌آید. خیلی بد است که مخفیگاه خوبی که برای ما پیدا کرده پر از فضلهٔ موش باشد و خیلی سخت بشود آنجا را گرم نگه داشت. شاید اگر جایمان این قدر بزرگ و مجلل نبود، بهتر از این بود، اما خب، ارباب دزدهای ما به چیزی غیر از این رضایت نمی‌دهد.» بو گفت: «قصر ستاره» او همچنان دنبال آن دو می‌دوید تا وارد کوچهٔ خلوتی شدند. «اسکی‌پی‌یو می‌گوید اسم آنجا قصر ستاره است.»

هورنت چشم‌هایش را به طرف پراسپر چرخاند و آهسته گفت: «مراقب باش! به زودی بو دیگر به حرف‌های تو گوش نخواهد کرد. فقط آن چیزی را که اسکی‌پی‌یو می‌گوید انجام می‌دهد.»

پراسپر با اخم گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟» او خوب می‌دانست که باید سپاسگزار اسکی‌پی‌یو باشد که دیگر مجبور نیستند شب‌ها در خیابان بخوابند. مخصوصاً حالا که عصرها مه‌سردی کوچه‌ها و کانال‌ها را می‌پوشاند.

اسکی‌پی‌یو با دزدی‌هایش برای آنها غذا و میوه می‌خرید. او برای بو کفش‌هایی آورد که پاهای او را گرم نگه می‌داشت، هر چند که کمی برایش بزرگ بود. او به آنها اطمینان داد که می‌توانند بدون اینکه دزدی کنند، غذا بخورند. به آنها خانه‌ای دوباره داده بود. خانه‌ای بدون استر. با این همه، اسکی‌پی‌یو یک دزد بود.

کوچه‌هایی که در آن قدم می‌زدند، باریک‌تر شد. به زودی وارد مرکز شهر

می شدند. جایی که به ندرت غریبه‌ای در آن دیده می شد. گربه‌ها به محض شنیدن صدای پایشان روی سنگ فرش کوچه‌ها فرار کردند. صدای کبوترها نیز از بالای بام‌ها بلند شد.

آب همیشه جاری کانال‌ها زیر پل‌ها پیچ و تاب می خورد و روی قایق‌ها و تیرک‌های چوبی پاشیده می شد و نمای قدیمی ختیه‌ها را که در آن می افتاد منعکس می کرد. سه بچه کوچه و پس کوچه‌های تو در تو را پشت سر می گذاشتند. به نظر می رسید خانه‌ها به طرف آنها حرکت می کنند و طوری نگاهشان می کنند که انگار آنها را می شناسند.

خانه مخفی آنها ساختمان کم ارتفاع و صاف و سادمای بود که بین خانه‌های بلندتر اطرافش مثل بچه‌ای در میان آدم‌های قد بلند بود. پنجره‌های رو به کوچه تخته کوب شده بود و دیوارها با پوستره‌های کهنه و زرد شده فیلم‌ها پوشانده شده بودند. کرکره زنگ زده‌ای راه ورودی را بسته بود. یک تابلوی بزرگ و کج و کوله بالای در آویزان بود: استلا. چراغ‌های نئون سینما مدت‌ها بود که روشن نشده بودند. اما ساکنان فعلی اش خیلی هم از این بابت خوشحال بودند. هورنت نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت و پراسپر پنجره‌های دور و بر را زیر نظر گرفت که مطمئن شود کسی آنها را نگاه نمی کند. سپس یکی یکی در گذرگاه باریکی ناپدید شدند که دهانه‌اش چند قدم پایین تر از در اصلی سینما بود.

حالا آنها در خانه‌شان بودند.



۳. قصر ستاره

یک موش آبی با شنیدن صدای پای بچه‌ها که در تاریکی گذرگاه کورمال کورمال حرکت می‌کردند، پابه فرار گذاشت. گذرگاه مثل بیش‌تر گذرگاه‌ها و کوچه‌های شهر ونیز، به یک کانال می‌رسید. اما آن سه نفر فقط تا دری فلزی که در یک دیوار بی‌پنجره در سمت راست گذرگاه قرار داشت، پیش رفتند. یک نفر با دست خط زشتی روی آن نوشته بود: ورود ممنوع. در گذشته، این دری یکی از درهای خروج اضطراری سینما بود، اما حالا دری رو به یک مخفیگاه بود که فقط شش بچه از آن خبر داشتند.

کنار در طنابی بود که پراسپر آن را دو بار محکم کشید. لحظه‌ای صبر کرد و بعد، یک بار دیگر آن را کشید. این علامت آنها بود. با این حال خیلی طول کشید تا اتفاقی بیفتد. بوبابی صبری پابه پامی کرد. بالاخره در به اندازه یک شکاف باز شد و صدای مشکوکی پرسید: «اسم رمز؟»

پراسپر با عصبانیت گفت: «دست بردار ری‌چی‌یو، خودت هم می‌دانی

ما هیچ وقت این اسم رمز احمقانه یادمان نمی ماند.»

هورنت جلو در رفت و با غرغر گفت: «این کیسه ها را توی دست من می بینی. جوجه تیغی؟ من همه اینها را از بازار ری آلتو تا اینجا کشیده ام. دست هایم به اندازه دست های میمون شده حالا در را باز کن!»

ری چی یو در را باز کرد. هنوز نگران بود: «خُب، خُب، فقط به شرطی که پراسپر دوباره به اسکی پی یو نگوید، مثل همان دفعه قبلی.»

ری چی یو پسر لاغر و باریکی بود و حداقل یک سر و گردن کوتاه تر از پراسپر. ولی خیلی کم سن و سال تر از او نبود. حداقل این چیزی بود که خودش ادعا می کرد. موهای قهوه ای او همیشه دور سرش سیخ می ایستاد و به همین دلیل همه او را جوجه تیغی صدا می کردند.

هورنت که از کنارش رد می شد، گفت: «هیچ کس نمی تواند رمزهای عجیب و غریب اسکی پی یو را یاد بگیرد. به هر حال همان زنگ زدن مخصوص کافی است.»

ری چی یو با دقت چفت در را انداخت: «اسکی پی یو این طور فکر نمی کند.»

- پس رمزی درست کند که ما بتوانیم یاد بگیریم. تو خودت رمز آخری را یادت مانده؟

ری چی یو موهای سیخش را خاراند: «صبر کن... کاتاگو... دی دل دو... یا چیزی شبیه اینها.»

هورنت چشم هایش را گرد کرد و بو خندید.

ری چی یو که جلوتر از آنها راه افتاده بود و با چراغ قوه اش راه را روشن می کرد. گفت: «ما تمیز کردن اینجا را شروع کردیم. اما هنوز تمام نشده. موسکا دلش می خواهد همه روز را با رادیوش و برود و تا یک ساعت قبل هم ما جلو قصر پی سانی ایستاده بودیم. واقعاً نمی دانم چرا اسکی پی یو از بین این همه جا، آنجا را برای دزدی بعدی خودش انتخاب کرده. تقریباً هر شب اینجا شلوغ است. مهمانی ها، جشن ها، مراسم شام، انگار که همه خانواده های اشرافی و نیز در حال رفت و آمد هستند. مانده ام اسکی پی یو چگونه فکر می کند می تواند داخل آنجا شود!»

پراسپر فقط شانه هایش را تکان داد. تا به حال اسکی پی یو از او و بونخواسته بود که یکی از محل های مورد نظرش برای دزدی را تحت نظر بگیرند. هر چند بو بارها و بارها از او خواهش کرده بود. معمولاً ری چی یو و موسکا بودند که خانه هایی را که اسکی پی یو برای دزدی های شبانه اش انتخاب می کرد زیر نظر می گرفتند. اسکی پی یو روی آن دو اسم خوبی گذاشته بود: چشم های من! وظیفه هورنت نگه داشتن پول ها بود تا زیاد حیف و میل نشود. وظیفه پراسپر و بو هم تا الان - همان طور که ارباب دزدها تازگی ها دستور داده بود - همراهی برای فروش اجناس و یا مثل امروز، انجام خرید بود. برای پراسپر این مسئله زیاد مهم نبود، اما بو دوست داشت همراه با اسکی پی یو برای دزدی به خانه های اشرافی برود و چیزهای عجیب و غریبی را بدزدد که ارباب دزدها همیشه می دزدید.

بو که کنار ری چی یو جست و خیز می کرد، گفت: «اسکی پی یو می تواند

به هر خانه‌ای وارد شود.» او هیچ وقت راه نمی‌رفت؛ یا می‌دوید یا می‌پرید:
 «او از قصر دوج دزدی کرد ولی دستگیر نشد. او ارباب دزدهاست.»
 هورنت با خنده به پراسپر گفت: «بله، دزدی از قصر دوج؛ چطور می‌شود
 فراموشش کرد؟ حتی تو هم باید صد بار تا حالا قصه آن را شنیده باشی.»
 پراسپر به زور لبخندی زد.

ری‌چی یو پرده سیاه و پر از گرد و غباری را کنار کشید و گفت: «من
 می‌توانم هزار بار آن را بشنوم.» جلو آنها سالن سینما قرار داشت. خیلی
 قدیمی نبود اما حال و روزش بسیار بدتر از بعضی خانه‌های صد ساله شهر
 بود. در نقطه‌هایی که قبلاً محل نصب چراغ‌های چند شاخه بزرگ بود،
 سیم‌های برق پر از گرد و خاک از دیوارها بیرون زده بودند. بچه‌ها چند لامپ
 بی‌حباب را که با باتری کار می‌کردند، در آن سالن بزرگ آویزان کرده بودند.
 حتی در زیر نور ضعیف لامپ‌ها نیز می‌شد پوسته‌های گچ را که از سقف
 آویزان بود، به آسانی دید. فقط سه ردیف اول صندلی‌ها باقی مانده بودند که
 در هر ردیف هم جای خالی چند صندلی وجود داشت. موش‌ها لانه‌های
 خود را در روکش‌های قرمز رنگ صندلی‌ها درست کرده بودند. صفحه
 عریض سینما پشت پرده‌ای با ستاره‌های طلایی گلدوزی شده پنهان شده
 بود. پرده بید خورده هنوز شکوه و جلال خود را حفظ کرده بود. نخ‌های
 طلایی بر روی پارچه آبی پریده رنگش هنوز می‌درخشیدند و بو حداقل
 روزی یک بار آن ستاره‌های طلایی را لمس می‌کرد.

روی زمین لخت و خالی، روبه‌روی پرده، پسری نشسته بود و داشت با

یک رادیوی قدیمی کلنجار می‌رفت. آن قدر غرق کارش بود که اصلاً متوجه نشد بو پاورچین پاورچین به طرفش می‌رود. ناگهان به پشت او پرید. پسر به طرفش چرخید و فریاد زد: «بو! لعنتی! نزدیک بود با پیچ گوشتی خودم را زخمی کنم.»

بو در حالی که می‌خندید فرار کرد و مثل سنجاب از صندلی‌های تاشو بالا رفت. موسکا که سعی می‌کرد او را بگیرد، داد زد: «صبر کن موش آبی کوچولو! این دفعه آن قدر قلقلکت می‌دهم که بترکی!»

بو فریاد کشید: «پراپ، کمکم کن!» اما پراسپر فقط ایستاده بود و می‌خندید. حتی وقتی موسکا برادرش را مثل یک بسته کوچک زیر بغلش زد، کاری نکرد. موسکا از همه آنها بزرگ‌تر و قوی‌تر بود. هرچه بو لگد می‌انداخت و تقلا می‌کرد، موسکا نمی‌گذاشت از دستش فرار کند، و بی‌توجه به وورجه‌هایش او را به طرف بقیه بچه‌ها برد: «نظر شما چیه؟ او را قلقلک بدهم یا برای همیشه زیر بغلم زندانی کنم؟»

بو فریاد می‌زد: «ولم کن موسکا!»

پوست موسکا به طرز زیبایی سیاه بود. ری‌چی‌یو همیشه می‌گفت که او می‌تواند خودش را مثل یک سایه در تاریکی کوچه‌های شهر پنهان کند.

بو همین‌طور برای فرار تلاش می‌کرد. موسکا گفت: «بسیار خب، این بار

تو را می‌بخشم کوتوله!» بعد پرسید: «رنگ برای قایم خریدیدی؟»

هورنت گفت: «نه. خیلی گران بود. دفعه بعد که اسکی‌پی‌یو جنس‌های

جدید آورد برایت می‌خریم. فعلاً پولش را نداریم.»

موسکا بورا زمین گذاشت و با عصبانیت گفت: «ولی ما که برای کارهای اضطراری به اندازه کافی پول داریم. با آن همه پول چه کار می خواهید بکنید؟» هورنت جواب داد: «چند بار بگویم. آن پول ها برای روز مباداست.» و بورا به طرف خودش کشاند: «می توانی چیزهایی را که خریدیم. توی یخچال بگذاری؟»

بو سرش را تکان داد و دوید. نزدیک بود با صورت زمین بخورد. کیسه ها را یکی یکی از میان در دو لنگه ای که زمانی تماشاچیان از آن وارد سینما می شدند. کشید. پشت در. توی هال ورودی. ویتترین بزرگی بود که در گذشته نوشیدنی و بستنی در آن می گذاشتند. هر چند که دیگر کار نمی کرد. اما برای نگهداری وسایل آنها مناسب بود.

وقتی بو کیسه ها را می کشید. موسکا دوباره سر وقت رادیوش رفت و غرغرکنان گفت: «خیلی گران است! اگر قایم را رنگ نکنم به زودی می پوسد. اما شما اهمیت نمی دهید چون آدم های دریا ندیده ای هستید. همیشه برای کتاب های هورنت پول به اندازه کافی هست.»

هورنت جوابی نداد و به آرامی سرگرم جمع کردن کاغذها و دیگر اشغال های روی زمین شد. همراه او. پراسپر فضله موش ها را جارو می کرد. هورنت واقعاً کتاب های زیادی داشت. حتی بعضی از آنها را خریده بود. ولی بیش تر. کتاب های ارزان قیمتی بودند که توریست ها دور انداخته بودند و یا آن ها را از سطل های اشغال یا زیر صندلی قایق ها و یا ایستگاه های قطار پیدا کرده بود. تشک او پشت آن همه کتاب تقریباً گم شده بود.

بچه‌ها تخت‌های خود را پشت سینما کنار هم گذاشته بودند. شب‌ها بعد از اینکه چراغ‌ها را خاموش و آخرین شمع را فوت می‌کردند، سالن بزرگ و بی‌پنجره در تاریکی مطلق فرو می‌رفت. این تاریکی باعث می‌شد که آنها خودشان را به اندازه‌ی مورچه‌های ریزی احساس کنند. اما صدای نفس‌هایشان به آنها کمی احساس آرامش و امنیت می‌داد.

تشک‌ری‌چی‌یو پر از کتاب‌های فکاهی مصور بود و کیسه‌ی خوابش پر از اسباب‌بازی‌های نرم و دوست‌داشتنی؛ آن قدر که تقریباً جایی برای خودش نمانده بود. تخت موسکا با بودن جعبه‌ی ابزار و چوب‌های ماهیگیری‌اش به سادگی شناخته می‌شد. موسکا دوست داشت شب‌ها کنار آنها بخوابد. زیر بالشش، بزرگ‌ترین گنج او قرار داشت: یک اسب دریایی کوچک برنجی که مهره‌ی شانس او بود؛ درست شبیه آنهایی که برای تزیین گوندولاهای شهر به کار رفته بود. او قسم می‌خورد که آن را از هیچ گوندولایی ندزدیده و از کانال پشت سینما پیدا کرده است. همیشه می‌گفت: «مهره‌ی شانس دزدی فقط بدشانسی می‌آورد. هر کسی این را می‌داند.»

بو و پراسپر شب‌ها تنگ هم روی یک تشک می‌خوابیدند. کلکسیون بادبزن‌های بو بالای تشک بود. شش بادبزن که همه‌شان سالم بودند. اما بادبزن مورد علاقه‌اش، همانی بود که پراسپر روز ورودشان به ونیز در ایستگاه پیدا کرده بود.

ارباب دزدها هیچ وقت با دار و دسته‌اش در قصر ستاره نمی‌خوابید. هیچ کس نمی‌دانست او شب‌ها کجا می‌رود و خودش هم هرگز در این باره

حرفی نمی زد. البته بعضی وقت ها چیزهای مرموزی درباره یک کلیسای متروکه از دهانش می پرید. یک بار ری چی یو سعی کرده بود او را تعقیب کند. ولی اسکی پی یو فوری فهمیده بود و آن قدر عصبانی شده بود که از آن به بعد کسی جرأت نمی کرد حتی به او نگاه کند. ریسیشان هر وقت که مایل بود. می آمد و می رفت و همه به این وضع عادت کرده بودند. او گاهی سه روز پشت سر هم می آمد و بعد به مدت یک هفته هیچ کس او را نمی دید. اما آن روز او می خواست بیاید. و وقتی ارباب دزدها می گفت که می آید. حتماً می آمد. اما دقیقاً نمی شد فهمید چه وقتی سر و کله اش پیدا خواهد شد. وقتی که ساعت ری چی یو یازده شب را نشان می داد و بو روی پاهای پراسپر تقریباً به خواب رفته بود. بچه ها زیر پتوهایشان رفتند و هورنت مشغول خواندن کتابی برای آنها شد. او معمولاً این کار را می کرد تا آنها خوابشان ببرد. و ترس از کلبوس های شبانه ای را که در تاریکی منتظرشان بود. فراموش کنند. اما آن شب هورنت با این هدف داستان می خواند که بچه ها تا آمدن اسکی پی یو بیدار باشند. او هیجان انگیزترین کتابش را انتخاب کرد و بقیه بچه ها شمع هایی را که روی بطری ها و شیشه های مربا در وسط تشک ها قرار داشتند. روشن کردند. ری چی یو پنج شمع تازه توی شمعدانی های سالمشان گذاشت.

وقتی همه کنار هورنت دراز کشیدند تا او برایشان کتاب بخواند. پرسید:

«ری چی یو! شمع ها را از کجا آوردی؟»

ری چی یو با دستپاچگی صورتش را بین اسباب بازی هایش پنهان کرد و

آرام گفت: «از کلیسای سالوت. آنجا چند صدتا و شاید چند هزارتا شمع. روشن است و اصلاً مهم نیست اگر من بعضی وقت‌ها چندتا از آنها را بردارم. چرا باید پول‌های باارزشمان را برای خریدن شمع خرج کنیم؟ قسم می‌خورم همیشه برای هر کدامشان یک بوسه به مجسمهٔ مریم مقدس می‌فرستم.» هورنت صورتش را بین دست‌هایش گذاشت و آه بلندی کشید. موسکا با بی‌حوصلگی گفت: «آه! زود باش شروع کن! هیچ پلیسی ری‌چی‌یو را برای برداشتن چندتا شمع دستگیر نمی‌کند. این طور نیست؟»

بو گفت: «چرا. این کار را می‌کنند.» بعد خمیازه‌ای کشید و پراسپر را که داشت با نخ و سوزن با سوراخ‌های شلوار برادرش ور می‌رفت. بغل کرد و ادامه داد: «برای اینکه اگر ری‌چی‌یو از کلیسا شمع بدزدد. فرشتهٔ نگهبانش از او مواظبت نمی‌کند. او اجازهٔ این کار را ندارد.»

ری‌چی‌یو، با اینکه کمی ترسیده بود، با قیافهٔ حق به جانبی گفت: «چرند است! فرشتهٔ نگهبان!»

هورنت تقریباً یک ساعت برای آنها قصه خواند. در همان حال، بیرون از سینما، هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد و همهٔ کسانی که در طول روز، شهر را با سر و صدایشان شلوغ کرده بودند، مدت‌ها بود که خوابیده بودند. سرانجام کتاب از لای انگشت‌های هورنت افتاد و پلک‌هایش بسته شد. وقتی اسکی‌پی‌یو به آنجا رسید، همه خواب بودند.





۴. ارباب دزدها

پراسپر مطمئن نبود چه چیزی او را از خواب بیدار کرده است؛ حرف زدن ری چی یو در خواب، یا قدم‌های آرام اسکی پی یو. وقتی از خواب پرید، شب‌چی باریک و لاغر از میان تاریکی پیدا شد. زیر آن نقاب سیاه که چشم‌های اسکی پی یو را پنهان می‌کرد، پراسپر توانست چانه رنگ پریده او را ببیند. ماسک، با آن دماغ دراز و پیچ خورده‌اش، ظاهر یک پرنده ترسناک را به او داده بود؛ مثل ماسک‌هایی که پزشک‌های شهر ونیز بیش از سیصد سال پیش - هنگام شیوع مرگ سیاه^(۱) در شهر - استفاده می‌کردند. مردم آنها را «پرنده‌های مرگ» می‌نامیدند. ارباب دزدها در حالی که می‌خندید، نقاب ترسناک را از صورتش برداشت.

اسکی پی یو چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نگاهی به بقیه انداخت: «سلام

پراپ. متأسفم که دیر شد.»

پراسپر با دقت دست بورا از روی سینه‌اش برداشت و بلند شد. به آرامی گفت: «بالاخره یک روز با آن نقاب یکی را زهره ترک می‌کنی. چطوری وارد شدی؟ این دفعه واقعاً همه در و پنجره‌ها را خوب قفل کرده بودیم.»

اسکی پی یو شانه‌هایش را بالا انداخت. انگشت‌های لاغر و سیاهش را لای موهای بلند و پرکلاغی‌اش - که معمولاً دم اسبی می‌بست - فرو برد و گفت: «تا الان باید فهمیده باشی که من به هر جا که بخواهم وارد می‌شوم.» اسکی پی یو، ارباب دزدها.

او دوست داشت مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کند، با اینکه خیلی بزرگ‌تر از پراسپر نبود و تازه کمی هم از موسکا کوچک‌تر بود؛ حتی با آن پوتین‌های پاشنه بلندش که خیلی هم برایش بزرگ بودند. اما او همیشه آنها را تمیز و براق نگه می‌داشت. پوتین‌ها از چرم سیاه بودند؛ به سیاهی کت بلند و عجیب و غریبی که تازانویش می‌رسید. او هیچ وقت بدون آنها جایی نمی‌رفت. اسکی پی یو با صدای خودخواهانه‌ای که هورنت خیلی از آن بدش می‌آمد، گفت: «بقیه را بیدار کن.» پراسپر توجهی نکرد.

موسکا خمیازه کشان، پشت سرشان غرغر کرد: «قبلاً مرا بیدار کرده‌اید!» بعد، از وسط چوب‌های ماهیگیری‌اش بلند شد: «تو اصلاً می‌خوابی ارباب دزدها؟»

اسکی پی یو جوابی نداد. وقتی هورنت و موسکا بقیه را بیدار کردند، او با غرور در سالن سینما راه می‌رفت. بعد گفت: «می‌بینم اینجا را کمی تمیز

کردید. آفرین! دفعه قبل اینجا مثل اشغالدانی بود.»

«سلام اسکپ!» بو آن قدر سریع از کیسه خوابش بیرون پرید که تقریباً روی دستش افتاد. بعد پا برهنه به طرف او دوید. بو تنها کسی بود که می توانست او را اسکپ صدا کند. بدون اینکه عکس العمل خشک و سردی از اسکی پی یو ببیند. بو همان طور که مثل توله سگ دور و بر او می پرید، با هیجان پرسید: «این دفعه چی دزدیدی؟» ارباب دزها با لبخند، ساک سیاهی را از دوشش روی زمین گذاشت.

ری چی یو خودش را از زیر اسباب بازی هایش بیرون کشید و با فروتنی پرسید: «این دفعه همه چیز را خوب بررسی کرده بودیم یا نه؟ زود باش بگو.» «به زودی پوتین هایش را هم می بوسد.» هورنت آن قدر آهسته این جمله را گفت که فقط پراسپر شنید، و ادامه داد: «من یکی به اندازه کافی خوشحال می شدم اگر سر و کله این آقای محترم این وقت شب پیدا نمی شد.» بعد در حالی که پاهای لاغر و باریکش را توی پوتین می کرد، با اخم نگاهی به اسکی پی یو انداخت.

وقتی همه دور اسکی پی یو جمع شدند، او گفت: «مجبور شدم نقشه هایم را بدون اطلاع قبلی عوض کنم.» بعد روزنامه تاخوردهای را به طرف ری چی یو پرت کرد و گفت: «بخوان. ستون بالای صفحه چهار را بخوان.»

ری چی یو مشتاقانه روی زمین نشست و صفحه های بزرگ روزنامه را ورق زد. موسکا و پراسپر روی شانه های او خم شدند. هورنت کمی عقب تر ایستاد و با موهای بافته شده اش بازی کرد.

ری چی یو شکسته شکسته شروع به خواندن کرد: «در یک سرقت خارق العاده از قصر کونتارینی، جواهرات گرانبها و آثار هنری متنوعی دزدیده شدند. هیچ ردی از ربایندگان در دست نیست!» ری چی یو دستش را به نشان شگفتی بلند کرد: «کونتارینی؟! ولی ما قصر پی سانتی را زیر نظر داشتیم.» اسکی پی یو با خونسردی گفت: «خُب، من نقشه‌ام را عوض کردم. قصر پی سانتی بماند برای بعد. فرار نمی‌کند. این طور نیست؟» بعد ساک را جلو چشمان ری چی یو گرفت: «ولی کونتارینی هم چیزهای باارزشی داشت.» برای لحظه‌ای از دیدن صورت‌های منتظر بچه‌ها غرق لذت شد و سپس چهار زانو روبه‌روی پرده پر ستاره نشست و ساک را روی زمین خالی کرد. همه با تحسین به او نزدیک شدند. اسکی پی یو گفت: «قبلاً جواهرات را فروخته‌ام. مجبور بودم بعضی از بدهی‌ها را بدهم و بعضی چیزها را که لازم داشتم. بخرم. اما اینها همه برای شماست.»

روی زمین و در زیر نور ضعیف لامپ، این چیزها به چشم می‌خورد: یک جفت قاشق نقره‌ای، یک مدال بزرگ، یک ذره‌بین که ماری نقره‌ای دور دسته‌اش چنبره زده بود و یک جفت قندگیر طلایی که رویشان سنگ‌های ریز گران قیمت کار شده بود و دسته‌ای شبیه گل سرخ داشتند.

بو با چشم‌های گشاد و از حدقه درآمده روی آنها خم شد. با دقت - انگار که آن چیزهای باارزش ممکن است در دست‌های کوچکش خراب شوند - یکی یکی بلندشان کرد، دست کشید و دوباره روی زمین گذاشت. بعد به اسکی پی یو نگاه کرد و پرسید: «همه اینها واقعی است؟»

اسکی پی یو فقط با سر جوابش را داد و راضی از کاری که کرده بود. دستش را دراز کرد و به پهلوی خوابید: «خُب، چه می گوئید؟ من ارباب دزدها هستم یا نه؟»

ری چی یو بهت زده سرش را تکان داد. حتی هورنت هم نتوانست تعجبش را پنهان کند. موسکا که مجذوب ذره بین پیچ در پیچ شده بود، گفت: «پسر، یک روز تو را دستگیر می کنند.»

اسکی پی یو به پشت برگشت و به سقف خیره شد: «ابدأ! هر چند باید اعتراف کنم این بار نزدیک بود دستگیر شوم. سیستم زنگ خطر آن قدرها که فکر می کردم قدیمی نبود و وقتی داشتم این مدال را از میز کنار خانم خانه بر می داشتم او بیدار شد. اما قبل از اینکه از تخت خوابش بیرون بیاید من روی سقف خانه های بغلی بودم.» به بو که مات و مبهوت روی زانویش تکیه داده بود، چشمک زد.

هورنت قندگیر را بلند کرد و پرسید: «این به چه دردی می خورد؟ کندن موی بینی؟»

اسکی پی یو بلند شد و قندگیر را از او گرفت: «آه نه! قندگیر است. با آن از قندان قند بر می دارند.»

ری چی یو با مخلوطی از تحسین و حسادت به اسکی پی یو نگاه کرد و گفت: «از کجا این همه چیز را می دانی؟ تو هم مثل من توی یتیم خانه بزرگ شدی. اما راهبه ها هیچ وقت درباره قندگیر یا چیزهای مثل این به من چیزی نمی گفتند.»

اسکی پی یو خاک های روی کت سیاهش را پاک کرد و گفت: «از زمانی که از یتیم خانه فرار کردم، مدت زیادی می گذرد. از این گذشته من تمام روز سرم را توی کتاب های فکاهی نمی کنم و ...» ری چی یواز خجالت به زمین نگاه کرد.

هورنت دستش را روی شانه های ری چی یو گذاشت: «خب، من فقط کتاب های فکاهی نمی خوانم ولی هیچ وقت هم درباره قندگیر چیزی شنیدم و اگر هم شنیده بودم این قدر بی شعور نبودم که به خاطرش پز بدهم.»
اسکی پی یو بدون اینکه به هورنت نگاه کند سینه اش را صاف کرد و به آرامی گفت: «منظورم این نبود ری چی یو! تو می توانی بدون اینکه چیزی درباره قندگیر بدانی، خیلی خوب زندگی کنی. منظورم این است که این چیزهای کوچک در حد خودشان با ارزشند. این بار بهتر است برای اینها یک پول درست و حسابی از بارباروزا بگیری. فهمیدی؟»

موسکا ناامیدانه به بقیه نگاه می کرد: «می توانی به ما بگویی چطوری؟
دفعه قبل واقعاً سعی کردیم اما بارباروزا خیلی زیرک و باهوش است.» همه به او نگاه کردند. از وقتی که اسکی پی یو رییس و نان آورشان شده بود، کار آنها فروختن اموال دزدی بود. اسکی پی یو به آنها گفته بود چه کسانی این کار را بکنند، اما چانه زدن درباره قیمت اموال دزدی را به عهده خود آنها گذاشته بود. تنها کسی که در شهر با یک گروه بچه معامله می کرد، ارنستو بارباروزا بود؛ مردی چاق باریش قرمز. او مغازه عتیقه فروشی داشت که در آن چیزهای بی ارزش و به درد نخور را به توریست ها می فروخت. اما غیر از این کار، در کار

خرید و فروش پنهانی چیزهای باارزش و معمولاً دزدی هم بود. موسکا ادامه داد: «ما به درد این کار نمی خوریم. چک و چانه زدن و کارهای دیگر. ریش قرمز فقط ما را گول می زند.»

اسکی پی یو همان طور که با دسته ساکش بازی می کرد، اخم کرد. یو یکدفعه گفت: «هیچ کس نمی تواند مثل پراپ چانه بزند. ما قبلاً در بازار کهنه فروش ها چیز می فروختیم. او همیشه این قیافه سرد و بی احساس را به خودش می گرفت و ...»

پراسپر حرف های برادر کوچکش را قطع کرد: «خفه شو بوا! گوش هایش قرمز شده بود: «فروختن اسباب بازی های کهنه با اینها خیلی فرق می کند.» بعد با عصبانیت مدال را از دست یو گرفت.

اسکی پی یو به دقت به صورت پراسپر خیره شد. انگار که از خطوط صورتش می خواست پی ببرد. یو راست می گوید یا نه. گفت: «چه فرقی می کند؟» موسکا گفت: «من خیلی خوشحال می شوم اگر توبه جای ما با او معامله کنی پراپ!»

هورنت گفت: «بله. هر بار که ریش قرمز با آن چشم های ریزش به من نگاه می کند، مور مور می شود. همیشه فکر می کنم که مرموزانه به ما می خندد یا می خواهد به پلیس زنگ بزند. یا کارهای دیگری مثل اینها. هیچ وقت نمی توانم رفتارش را تحمل کنم.»

پراسپر پشت گوشش را خاراند. هنوز نگران به نظر می رسید: «اگر این طور فکر می کنید، شاید بتوانم این کار را خوب انجام بدهم. اما بار باروزا حقه باز

است. هفته قبل وقتی موسکا وسایل را به او می فروخت، آنجا بودم.»

اسکی پی یو از جا پرید و ساک خالی را روی دوشش انداخت: «امتحان کن. من باید بروم. امشب قرار دیگری دارم. اما فردا برمی گردم.» ماسک را به چشم هایش زد: «فردا حوالی غروب می آیم. می خواهیم ببینم ریش قرمز برای این چیزها چقدر پول داده اگر پول خوبی به شما داد...» نگاهی به وسایل دزدی کرد: «خُب... اگر کمتر از ۲۰۰ هزار لیر داد آنها را برگردانید.»

ری چی یو دهانش از تعجب بازماند: «۲۰۰ هزار!»

پراسپر گفت: «حتماً بیشتر می ارزند.»

اسکی پی یو فقط برگشت و گفت: «احتمالاً.» دوباره با آن بینی دراز منقارمانندش ترسناک شده بود. لامپ های بی حباب، سایه او را روی دیوارهای سینما انداختند. اسکی پی یو گفت: «بعداً می بینمتان.» ولی قبل از اینکه پشت پرده کهنه ناپدید شود، دوباره برگشت: «به رمز جدیدی احتیاج هست؟»

همه سریع و موزون گفتند: «نه.»

«خوبه.» اسکی پی یو باز هم برگشت: «راستی بو، توی جعبه مقوایی پشت پرده، دوتا بچه گربه هست. یک نفر می خواست آنها را توی کانال غرق کند. مواظب آنها باش. خُب؟ شب همگی به خیر.»





۵. بارباروزا

مغازهای که بیشتر وسایل دزدی ارباب دزدها در آنجا به پول تبدیل می شد، در کوچه های کوچک و نه خیلی دورتر از کلیسای بازیلیک در میدان سنت مارکو، بود؛ کنار یک قنادی که انواع و اقسام شیرینی ها و کیک های خوشمزه را در ویتترینش داشت.

پراسپر با غرولند به ری چی یو، که دماغش را به ویتترین شیرینی فروشی چسبانده بود، گفت: «زود باش.» ری چی یو با بی میلی صورتش را از روی شیشه ویتترین برداشت، اما هنوز سرش از بوی بادام های معطر پر بود.

مغازه بارباروزا بوی خوبی نمی داد و از بیرون، با دیگر مغازه های سمساری و عتیقه فروشی فرقی نداشت. روی شیشه جلو، با حروف پر زرق و برق نوشته شده بود: «ارنستو بارباروزا، ری کوردی دی ونیزیا، سوغات ونیز: توی ویتترین، چند گلدان و شمعدان روی یک مخمل چین خورده و نخ نما شده قرار داشتند و دورشان را گوندولاهای کوچک و حیوانات شیشه ای فرا گرفته بودند.

بشقاب‌های نازک چینی، کنار دسته‌ای کتاب قدیمی و چند عکس در قاب‌های نقره‌ای جلا داده شده، پهلوی ماسک‌های کاغذی ارزان قیمت گذاشته شده بودند. در مغازه بارباروزا هر چیزی که فکرش را بکنی وجود داشت و اگر چیز خاصی نبود، ریش قرمز هرطور شده بود پیدا می‌کرد. حتی اگر لازم بود از راه‌های غیرقانونی و نادرست.

وقتی پراسپر در را باز کرد، زنگ‌های شیشه‌ای بالای سرش به صدا درآمدند. توی مغازه دو توریست بین قفسه‌های شلوغ و درهم ریخته ایستاده بودند و آن قدر آرام و جدی حرف می‌زدند که انگار توی کلیسا هستند. آنها متعجب و بهت زده به نظر می‌رسیدند. شاید به خاطر لوسترهایی که از سقف سیاه آویزان بودند و یا شمع‌های زیادی که همه جادر شمع‌دانی‌های سنگینشان می‌سوختند.

پراسپر و ری‌چی یو با سرهای خم شده از کنار توریست‌ها گذشتند. مرد توریست مجسمه کوچکی را که موسکا دو هفته پیش به ریش قرمز فروخته بود، در دست داشت. پراسپر نگاهی به برجسب قیمت در پایین مجسمه انداخت؛ نزدیک بود از تعجب به مجسمه بزرگ وسط مغازه بخورد و آن را زمین بیندازد.

او به آرامی در گوش ری‌چی یو گفت: «یادت می‌آید بارباروزا برای آن مجسمه چقدر به ما پول داد؟»

— نه. می‌دانی که عدد و رقم یادم نمی‌ماند.

پراسپر زمزمه کرد: «خُب، آن قیمت الان دوتا صفر بیشتر دارد. سود

بدی برای ریش قرمز نیست. مگر نه؟» بعد نزدیک پیشخوان مغازه رفت و زنگ کنار صندوق را زد. ری چی یو برای زن نقابداری که از قاب عکس بزرگ روی دیوار به آنها لبخند می زد، شکاک درآورد. این شوخی همیشگی او بود چون که پشت آن عکس سوراخی بود که بارباروزا از آنجا مشتریان خود را می پایید.

چند ثانیة بعد، پرده منجوق دوزی شده پشت پیشخوان با صدایی کنار رفت و ارنستو بارباروزا ظاهر شد. ریش قرمز مرد چاقی بود و پراسپر همیشه از سرعت راه رفتن و چالاکی او در مغازه شلوغ و درهمش تعجب می کرد. ریش قرمز با صدای تحقیرآمیزی گفت: «امیدوارم این بار چیزهای باارزشی آورده باشید.»

بچه ها متوجه شدند که او دارد به کیسه های که در دست پراسپر است نگاه می کند، نگاهی مثل نگاه گربه ای گرسنه به یک موش چاق و چله. پراسپر جواب داد: «فکر کنم خوش است بیاید.» ری چی یو هیچ حرفی نزد. او چنان به ریش های حنایی رنگ بارباروزا خیره شده بود که انگار منتظر بود هر لحظه چیزی از میان آن بیرون بزند.

ریش قرمز با لحن بدی گفت: «به چی خیره شدی راسوی کوچولو؟!» ری چی یو به من من افتاد: «من... من... فقط داشتم به این فکر می کردم که آیا واقعی است، منظورم رنگش است.»

بارباروزا غرولندی کرد و گفت: «البته که واقعی است. منظورت این است که ریش هایم را رنگ می کنی؟ شما جن کوتوله ها چه فکرهای عجیب و

غریبی دارید.» و با انگشت‌های چاق و پر از انگشت‌به‌ریشش دست کشید. بعد برای دو توریستی که هنوز کنار قفسه‌های ایستاده بودند و حرف می‌زدند سری تکان داد و زیر لبی گفت: «خیلی زود از شرشان خلاص می‌شوم. شما به دفتر من بروید و حتی فکر دست زدن به چیزی هم نکنید. روشن است؟» پراسپر و ری‌چی‌یو با سر جواب دادند و پشت پرده‌ی منجوق‌دوزی شده غیبتشان زد.

دفتر بارباروزا کاملاً با مغازه‌اش فرق داشت. در اینجا نه شمع بود و نه شمعدان و نه حیوانات شیشه‌ای. اتاقی بود خالی و بدون پنجره با یک چراغ نئون روشن. به جز میزی بزرگ با یک صندلی چرمی سنگین در پشت آن و دو صندلی مهمان و چند قفسه که با چند جعبه‌ی چسب‌دار با دقت و وسواس پر شده بود، چیز دیگری نداشت. یک پوست‌روی دیوار سفید رنگ پشت میز چسبیده بود. یک صندلی روکش‌دار هم درست زیر سوراخی بود که بارباروزا از آن مغازه‌اش را زیر نظر می‌گرفت. ری‌چی‌یو از صندلی بالا رفت، از سوراخ مغازه را نگاه کرد و گفت: «باید تو هم ببینی پراسپر، ریش قرمز مثل یک گربه‌ی چاق در دور توریست‌ها می‌چرخد و حرف می‌زند. فکر نمی‌کنم تا حالا کسی بدون خریدن چیزی از مغازه‌اش بیرون رفته باشد.»

پراسپر ساک پر از وسایل دزدی‌اسکی‌بی‌یو را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و به دور و بر نگاه کرد و گفت: «یا بدون دادن پول زیادی برای آن.» ری‌چی‌یو بدون برداشتن چشمش از روی سوراخ گفت: «مطمئنم آن را رنگ می‌کند. با هورنت سر سه کتاب فکاهی شرط بستم که او این کار را می‌کند.»

سر طاس بارباروزا مثل یک گوی براق بود. بر عکس ریشش که پر پشت و وزوزی و به رنگ موی روباه بود. ری چی یو گفت: «فکر می‌کنم پشت در، یک حمام باشد. نگاه کن ببین رنگ مویی آنجا هست!»

پراسپر گفت: «اگر مجبورم، باشد.» بعد، از راهرو باریکی عبور کرد و سرش را روی یک در گذاشت. ری چی یو صدای او را شنید که می‌گفت: «وای! مرمرهای اینجا از قصر دوج هم بیشتر است! این با کلاس‌ترین توالتی است که تا حالا دیده‌ام.»

ری چی یو چشمش را به سوراخ فشار داد و خیلی آهسته گفت: «پراسپر، از آنجا بیا بیرون. ریش قرمز کارش با مشتری‌ها تمام شده و دارد در را قفل می‌کند.»

پراسپر داد زد: «رنگ می‌کند ری چی یو! قوطی رنگ اینجا است. کنار ادکلن بدبویش. پیف! چه بوی بدی! می‌توانم یک تکه کاغذ توالت را به عنوان مدرک رنگ کنم؟»

ری چی یو از صندلی پایین پرید: «نه! از آنجا بیا بیرون! زود باش. دارد می‌آید!» پرده منجوق دوزی شده با صدای کنار رفتنش ورود بارباروزا را اعلام کرد. پراسپر و ری چی یو با چهره‌های معصوم و مظلوم جلو میز او نشسته بودند. ریش قرمز همان‌طور که هیکلش را روی صندلی دسته‌دار و بزرگش می‌انداخت گفت: «می‌خواهم پول یک سوسک شیشه‌ای را کم کنم.» با نارضایتی به پراسپر نگاه کرد و ادامه داد: «برادر کوچک تو دفعه قبل آن را شکست.»

پراسپر با اعتراض گفت: «برادرم چیزی را نشکست.»

بارباروزا بدون نگاه کردن به او گفت: «اوه، چرا. او این کار را کرد!» از کشوی میزش عینکی را درآورد: «خب، امروز برای من چه آورده‌اید؟ امیدوارم طلای بدلی یا قاشق‌های نقره‌ای درجه دوم نباشد.»

پراسپر با خونسردی و بی تفاوتی کیسه را روی میز خالی کرد. بارباروزا به جلو خم شد. قندگیر، مدال و ذره‌بین را یکی یکی برداشت و با انگشت‌های چاق و خپلش آنها را چرخاند. از هر زاویه آنها را به دقت بررسی کرد. پسرها به او خیره شده بودند و از چهره‌اش چیزی نمی‌فهمیدند. ریش قرمز جنس‌ها را برمی‌داشت، بالا و پایین می‌کرد، کنار می‌گذاشت و دوباره نگاهشان می‌کرد. بچه‌ها بابتی حوصلگی پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند.

بالاخره بارباروزا روی صندلی‌اش راست شد و عینکش را روی میز گذاشت. ریشش را طوری دست کشید که انگار حیوان کوچکی را نوازش می‌کند. بعد گفت: «قیمتی برای جنس‌ها می‌دهید یا خودم بهترین پیشنهاد را بگویم؟»

پراسپر وری چی یو به هم نگاه کردند. پراسپر گفت: «پیشنهادت را بگو.» سعی می‌کرد طوری وانمود کند که انگار قیمت واقعی جنس‌ها را می‌داند. «پیشنهاد من...» بارباروزا مکث کرد. انگشت‌هایش را درهم قلاب کرد و چشم‌هایش را بست: «خب، قبول می‌کنم که این بار چیزهای باارزشی بین جنس‌هاست. به همین خاطر پیشنهاد می‌کنم...» چشم‌هایش را دوباره باز کرد: «صد هزار لیر، و هنوز هم به شما لطف می‌کنم.»

ری چی یو نفسش را حبس کرد. به تمام کیک‌هایی که می‌توانست با آن پول بخرد فکر کرد. یک عالمه کیک. اما پراسپر سرش را تکان داد. مستقیم به چشم‌های بارباروزا نگاه کرد و گفت: «نه. پانصد هزار لیر. یا معامله به هم می‌خورد.»

بارباروزا برای لحظه کوتاهی نتوانست تعجب خود را پنهان کند، اما آرامش خود را دوباره به دست آورد. قیافه حق به جانبی گرفت و داد زد: «عقلت را از دست دادی پسر؟! من یک پیشنهاد عالی به تو دادم و تو این قیمت شرم‌آور را می‌گویی. به ارباب دزدها بگو اگر می‌خواهد با ارنستو بارباروزا معامله کند دیگر هیچ وقت بچه‌های پررو و بی‌ادب را نفرستد!»

ری چی یو مضطرب بود ولی پراسپر بلند شد و به آرامی چیزهای روی میز را توی ساکش گذاشت. بارباروزا با خونسردی او را نگاه کرد. وقتی پراسپر قندگیر را برداشت، آن قدر با سرعت آن را از دست او قاپید که پراسپر یکه خورد. بارباروزا گفت: «پسر باهوشی هستی. اما این به مذاق من خوش نمی‌آید. من و ارباب تا حالا معامله‌های خوبی کردیم. به همین خاطر برای این وسایل روی هم چهار صد هزار لیر می‌دهم. هر چند که بیشتر آنها اشغال هستند ولی این قندگیر را دوست دارم. به ارباب دزدها بگو اگر باز هم چیزهایی مثل این بیاورد، حتماً دوباره معامله خواهیم کرد. حتی اگر در فرستادن بچه‌های گستاخ و پررو اصرار داشته باشد.» بعد نگاهی از سر خشم به پراسپر انداخت: «یک چیز دیگر!» سینه‌اش را صاف کرد: «از ارباب بپرس کاری را قبول می‌کند.»

آن دو به هم نگاه کردند: «کار؟»

بارباروزا گفت: «یکی از بهترین مشتری‌های من دنبال آدم با استعدادی می‌گردد که - چطوری بگویم - چیزی را برایش بدزدد؛ چیزی که بدجوری دنبال آن است. تا آنجا که من می‌دانم آن چیز همین جاست. در و نیز.» با لبخند تحقیرآمیزی ادامه داد: «برای کسی که خودش را ارباب دزدها صدا می‌کند باید کار بچگانه‌ای باشد. این طور نیست؟»

پراسپر جوابی نداد. ریش قرمز تا حالا اسکی‌پی‌یو را ندیده بود و احتمالاً فکر می‌کرد با یک آدم بزرگ کار می‌کند. او اصلاً نمی‌دانست که ارباب دزدها فقط بچه‌ای به سن و سال همین هاست.

ری‌چی‌یو از حرفش ناراحت نشد: «حتماً به او می‌گوییم.»

بارباروزا با لبخندی خودخواهانه به صندلی‌اش تکیه داد: «عالی است! آفرین!» او قندگیر را توی دست‌هایش گرفته بود و به آرامی به دستگیره‌های خمیده‌اش ضربه می‌زد: «اگر کار را قبول کرد، یکی از شما را به همراه جواب بفرستد. من بعداً ترتیب ملاقات با مشتری‌ام را می‌دهم.» صدایش را پایین آورد: «پول خوبی می‌دهد. به من قول دادم.»

ری‌چی‌یو گفت: «به او می‌گوییم.» پراسپر گفت: «اما حالا پولمان را می‌خواهیم.»

بارباروزا خنده‌ای کرد. ری‌چی‌یو تقریباً از صندلی‌اش پرید. ریش قرمز با پوزخندی گفت: «بله بله. پولتان را می‌گیرید. نگران نباشید. اما از دفتر من بیرون بروید. واقعاً فکر می‌کنید صندوقم را پیش شما دزدها که به من زل

زدید، باز می‌کنم؟»

ری‌چی یو همان‌طور که به پیشخوان تکیه داده و منتظر بارباروزا بود، گفت: «چی فکر می‌کنی؟ اسکی‌پی یو کار را قبول می‌کند؟»
پراسپر گفت: «بهتر است در این باره به او حرفی نزنیم.» بعد با دقت به عکس زن نقاب‌دار توی قاب خیره شد.
- چرا؟

- نمی‌دانم. فقط یک حس است. به او اعتماد ندارم.

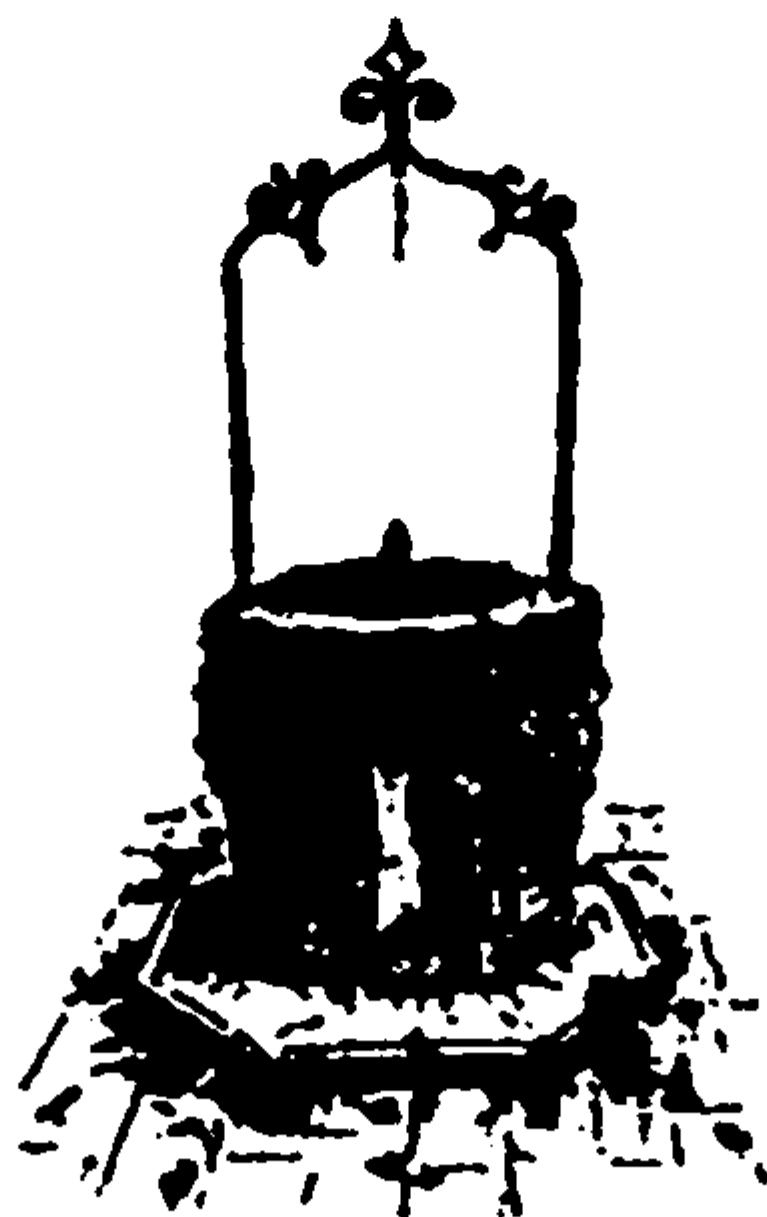
چند لحظه بعد، بارباروزا به زحمت خودش را از میان پرده‌منجوق دوزی شده بیرون کشید: «بفرمایید.» بسته‌اسکناس را به سوی آنها دراز کرد: «ولی سرراحتان به خانه، دزدی نکنید. توریست‌ها بیرون از اینجا با آن دوربین‌ها و کیف‌های باد کرده دزدها را وسوسه می‌کنند.»
آن دو به خنده کلاهبردار پیر اهمیتی ندادند. پراسپر پول را گرفت و به آن نگاه کرد. نمی‌دانست چه کار کند.

بارباروزا فکر او را خواند و گفت: «نه. لازم نیست بشماری. درست است. فقط پول سوسک شیشه‌ای را که برادرت هفته قبل شکست کم کردم. حالا رسید را امضا کن. نوشتن که بلدی؟ البته امیدوارم.»

پراسپر با اخم روی کاغذ اسمش را نوشت. لحظه‌ای برای نوشتن نام فامیلش تردید کرد و بعد یک اسم جعلی نوشت. ریش قرمز گفت: «پراسپر. اهل ونیز نیستی. نه؟»

پراسپر خیلی کوتاه جواب داد: «نه.» کیسه خالی را روی دوشش انداخت.

به طرف در رفت و گفت: «زود باش ری چی یوا!»
بارباروزا از پشت سرشان داد زد: «هر چه زودتر درباره کار به من خبر بدهید.»
پراسپر جواب داد: «باشد.» و در مغازه را پشت سرش بست.
او تصمیم گرفته بود از این موضوع کلمه‌ای به اسکی پی یو نگوید.





۶. یک تصادف ناخوشایند

همین که از مغازه بارباروزا بیرون آمدند، ری چی یو پراسپر را به طرف شیرینی فروشی ای که قبلاً با حسرت به آن نگاه کرده بود، کشاند. پراسپر فرصتی برای اعتراض پیدا نکرد و فروشنده با حوصله منتظر سفارش آنها ماند. ری چی یو پراسپر را مجبور کرد تا دوتا اسکناس از بسته پول را برای خریدن یک جعبه کیک خرد کند، تا بتوانند با آن جشن بگیرند.

پراسپر همیشه از دقت زیادی که قنادهای ونیز در بسته بندی کیک هایشان داشتند، تعجب می کرد. آن ها کیک ها را فقط در یک پاکت پلاستیکی تحویل نمی دادند، بلکه آن را در جعبه زیبایی بسته بندی می کردند و جعبه را با روبان می بستند.

با وجود این، ری چی یو نسبت به این همه دقت بی تفاوت بود، و به محض اینکه وارد خیابان شدند، چاقوی جیبی اش را درآورد و روبان را برید.

پراسپر که سعی می کرد جعبه را از ری چی یو بگیرد، گفت: «چی کار

می‌کنی؟ فکر می‌کردم این جعبه برای بقیه بچه‌ها هم هست؟»
ری‌چی یو با و لَع به جعبه خیره شد: «به اندازه کافی برای آن‌ها می‌ماند. به هر حال بعد از فروختن آن جنس‌ها باید برای خودمان جشن بگیریم. یا مریم مقدس! هیچ‌کس تا حالا نتوانسته بود یک لیر بیشتر از پولی که ریش قرمز می‌خواست بدهد از او بگیرد و حالا چهار برابر بیشتر به ما دادم از این به بعد اسکی‌پی یو اموال دزدی را برای فروش به هیچ‌کس دیگری نخواهد داد.»
پراسپر یکی از کیک‌ها را خورد: «خُب، فکر می‌کنم آن چیزها احتمالاً خیلی بیشتر از این می‌ارزیدند.» رویه کیک آن قدر شکر داشت که با اولین گاز روی کتش ریخت. نوک دماغ ری‌چی یو قبلاً شکلاتی شده بود.
پراسپر ادامه داد: «به هر حال ما می‌توانیم با این پول چیزهایی را که لازم داریم بخریم. به خصوص که زمستان هم دارد می‌آید. هورنت و بولباس گرم ندارند و کفش‌های تو را هم انگار همین الان از کانال آب بیرون آورده‌اند.»
ری‌چی یو شکلات‌های روی دماغش را لیس زد و به کتانی‌های کهنه‌اش نگاه کرد: «نه، آنها خوب هستند، ما می‌توانیم یک تلویزیون دست دوم کوچک بخریم. موسکا یک جوری آن را وصل می‌کند.»
- داری شوخی می‌کنی؟
پراسپر جلو مغازه‌ای که روزنامه، کارت پستال و اسباب‌بازی می‌فروخت، ایستاد. او و بو موقع فرار هیچ اسباب‌بازی‌ای با خودشان نیاورده بودند و بو حتی یک حیوان عروسکی هم نداشت، به جز آن شیری که ری‌چی یو به او داده بود.

ری‌چی‌یو چانه چسبناکش را روی شانه‌های پراسپر گذاشت: «چطور است آن سرخ‌پوست‌ها را برای بو بخریم؟ آنها با کلبوی‌های چوب پنبه‌ای که هورنت برایش درست کرده جور درمی‌آیند.»

پراسپر با اخم پول‌های تو جیبش را لمس کرد و گفت: «نه.» بعد، جعبه‌یک را توی دست‌های ری‌چی‌یو گذاشت و راه افتاد: «نه. پول را برای چیزهای دیگری لازم داریم.»

ری‌چی‌یو آهی کشید و دنبالش رفت: «می‌دانی اگر اسکی‌پی‌یو این کار را قبول نکند...» صدایش را پایین آورد: «... من انجامش می‌دهم. شنیدی که آن کچل درباره پول این کار چی گفت؟ دزدی من بد نیست. فقط باید کمی تمرین کنم. بعد اموال دزدی را با همه شریک می‌شوم. بو می‌تواند آن سرخ‌پوست‌ها را بخرد، هورنت کتاب‌های جدید بخرد و موسکا هم برای قایقش رنگ بخرد. من هم می‌توانم یک تلویزیون کوچک بخرم و تو...»

ری‌چی‌یو با کنجکاوی به او نگاه کرد: «واقعاً تو چی لازم داری؟»

پراسپر قوز کرد، انگار که باد سردی به گردنش خورده باشد: «من چیزی لازم ندارم.» به اطرافش نگاه کرد: «فقط درباره دزدی حرف زن. یادت رفته دفعه قبل نزدیک بود تو را دستگیر کنند؟»

ری‌چی‌یو با عصبانیت گفت: «بله، بله.» دوست نداشت به آن موضوع فکر کند. به زنی که گوشواره‌های بزرگ مروارید داشت، خیره شد.

پراسپر ادامه داد: «درباره آن کار هم به اسکی‌پی‌یو حرفی زن. قبول؟»

ری‌چی‌یو ایستاد: «احمق نباش. نمی‌فهمم چه‌ات شده البته که به او

می‌گویم. چرا فکر می‌کنی این کار از دزدی از قصر دوج خطرناک‌تر باشد؟»
زوج جوانی که دست در دست هم داده بودند، برگشتند. او صدایش را پایین
آورد: «یا دزدی از قصر کونتارینی؟»

پراسپر سرش را تکان داد و راه افتاد. خودش هم نمی‌دانست چرا پیشنهاد
بارباروزا را دوست ندارد. غرق در افکار خود، از کنار دوزنی که در وسط خیابان،
بلند حرف می‌زدند، رد شد. درست در همین موقع با مردی برخورد کرد که
تازه از یک پیتزا فروشی بیرون آمده و یک تکه پنیر پیتزا در دست هایش بود. مرد
کوچک و قوی هیکل بود. یک تکه پنیر پیتزا به سبیل‌های آویخته‌اش
چسبیده بود. مرد با عصبانیت برگشت و بعد طوری به پراسپر نگاه کرد که
انگار روح دیده است.

پراسپر گفت: «ببخشید.» و با سرعت از کنار مرد گذشت و بین جمعیت
ناپدید شد. ری‌چی‌یو با دستپاچگی دنبالش دوید: «هی. چرا می‌دوی؟»
نزدیک بود جعبه کیک را زمین بیندازد.

پراسپر به اطرافش نگاه کرد: «یک نفر بدجوری به من نگاه کرد.» با ناراحتی
به آدم‌ها خیره شد. خبری از آن مرد سیلو نبود.

ری‌چی‌یو با خونسردی گفت: «بدجور نگاه می‌کرد؟ خُب، او را شناختی؟»
پراسپر سرش را بالا برد و باز هم به دور و برش نگاه کرد. دوبچه مدرسه‌ای.
یک پیرمرد. سه زن با کیسه‌های پر از خرید. چند راهبه... ناگهان بازوی
ری‌چی‌یو را گرفت و به طرف یک در کشید. ری‌چی‌یو نزدیک بود دوباره
جعبه کیک را زمین بیندازد: «دیگر چی شده؟»

پراسپر تندتر راه افتاد: «آن مرد دنبال ماست.» دست‌هایش را محکم روی پول گذاشته بود تا از جیبش نیفتد.

ری‌چی‌یو دنبالش داد زد: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

پراسپر نفس زنان گفت: «آن مرد دنبال ماست. سعی می‌کرد خودش را قایم کند ولی من او را دیدم.»

ری‌چی‌یو به دور و برش نگاهی انداخت تا شاید آن مرد را ببیند. اما تنها چیزی که توانست ببیند چهره‌های خسته و بی‌حوصله‌ای بود که به‌ویترین مغازه‌ها نگاه می‌کردند و تعدادی بچه مدرسه‌ای که با هم می‌خندیدند.

ری‌چی‌یو خودش را به او رساند و سر راهش ایستاد: «پراپ، این واقعاً احمقانه است. آرام باش. خُب؟» اما پراسپر جوابی نداد. و بعد زیر لبی گفت: «زود باش.» و ری‌چی‌یو را به کوچه باریکی کشاند که بارباروزا حتماً در آن گیر می‌کرد. باد پشت آنها زوزه می‌کشید. ری‌چی‌یو می‌دانست که این کوچه باریک به کجامی‌رسد؛ به کوچه‌های پیچ در پیچ و هزار تویی که حتی ونیزی‌ها را هم سردرگم می‌کرد. جان می‌داد که کسی را در آن گم کنی. اما پراسپر ایستاده بود. به دیوار تکیه داد و به مردمی که از جلو کوچه رد می‌شدند نگاه کرد.

ری‌چی‌یو کنارش به دیوار تکیه داد: «حالا چی کار می‌کنی؟» می‌لرزید.

آستین‌های پولوورش را روی دستش کشید.

- وقتی آمد به تو اشاره می‌کنم.

- بعد چی؟

«اگر ما را دید، فرار می کنیم!»

ری چی یو با طعنه گفت: «عجب نقشه ای!» و با عصبانیت نوک زبانش را در شکاف دندان های جلویی اش کرد. آن دندان را در یک تعقیب و گریز از دست داده بود. به پراسپر گفت: «بیا همین الان برویم، بقیه منتظر ما هستند.» اما پراسپر از جایش تکان نخورد.

بچه های مدرسه به دوازده کوچه رد شدند. بعد از آنها چند راهبه گذشتند. و بعد، آن مرد کوتاه و قوی هیکل آمد. با پاهای بزرگ و سبیل های آویخته به اطراف نگاه کرد. روی نوک پاهایش ایستاد. سرک کشید و بعد چند ناسزا گفت. بچه ها جرأت نفس کشیدن نداشتند. بالاخره مرد رفت.

ری چی یو اول راه افتاد. به آرامی گفت: «او را می شناسم! قبل از اینکه بیاید، بیا از اینجا برویم.»

پراسپر به دنبالش راه افتاد. قلبش به شدت می زد. کاملاً گیج و پریشان شده بود. اما ری چی یو چنان می دوید که انگاز راه را بین کوچه های پیچ در پیچ و پل ها می شناسد. ناگهان به جایی رسیدند که نور خورشید می تابید. روبه روی آنها کتال بزرگ قرار داشت. دور و بر آن پراز آدم و سطح درخشانش لبریز از قایق بود.

ری چی یو پراسپر را به طرف ایستگاه و پورتو کشاند و خیلی زود بین جمعیتی که منتظر قایق بعدی بودند، ناپدید شدند. و پورتوها اتوبوس های آبی شهر و نیز هستند. آنها مردم شهر را به سر کارهایشان می رسانند و توریست ها را وقتی خسته می شوند از یک موزه به موزه دیگر می برند.

پراسپر به دقت به چهره آدم‌ها نگاه می‌کرد، اما آن مرد در بین آنها نبود. وقتی وپورتوی بعدی از راه رسید، هر دو قاچاقی لابه‌لای جمعیت سوار شدند. موقعی که مسافرها برای نشستن روی صندلی‌های خالی، سقف قایق هجوم می‌بردند، ری‌چی‌یو و پراسپر به طرف نرده‌های عرشه رفتند و به کناره کانال چشم دوختند.

وقتی که قایق پر از جمعیت راه افتاد، پراسپر گفت: «ما که بلیت نداریم.» ری‌چی‌یو جواب داد: «مهم نیست. ایستگاه بعدی پیاده می‌شویم. اما نگاه کن چه کسی آنجا ایستاده» و به ایستگاه اشاره کرد: «اورا می‌شناسی؟» پراسپر او را خیلی خوب می‌دید. همان مرد سبیلو بود که به قایق در حال حرکت زل زده بود. ری‌چی‌یو برایش دست تکان داد.

پراسپر دست او را پایین آورد: «چی کار می‌کنی؟» - چرا؟ فکر می‌کنی با شنا دنبال ما می‌آید؟ نه دوست من! خوبی این شهر همین است. اگر کسی تو را تعقیب کرد، تنها کاری که باید بکنی رد شدن از این کانال است. بقیه احمق‌ها هم این را می‌دانند. حتی تو هم تا الان باید فهمیده باشی که فقط دوتا پل روی این کانال هست!

پراسپر جوابی نداد. مرد غریبه دیگر دیده نمی‌شد اما پراسپر هنوز به کناره نگاه می‌کرد تا مبادا آن مرد یکدفعه بین ستون‌های زیبای یکی از قصرها، یا روی بالکن هتل، یا حتی روی یکی از قایق‌های بعدی ظاهر شود. پراسپر خیلی نگران بود.

ری‌چی‌یو شانه‌های پراسپر را تکان داد تا بالاخره برگشت. ری‌چی‌یو

گفت: «بس کن! او را گم کردیم.»

پراسپر با نگرانی و اضطراب به ری چی یو نگاه کرد «پس او را شناختی؟
کی بود؟»

ری چی یو به پله‌ها تکیه داد: «کارآگاه؛ کارآگاه خصوصی. او برای
توریست‌هایی کار می‌کند که دنبال کیف‌ها و ساک‌های دستی‌شان
می‌گردند. او تقریباً یک بار مرا گرفت.» و بعد گوشش را کشید و خندید: «اما
خیلی فرز نیست.» با کنجکاوی به پراسپر نگاه کرد: «خب، به نظر می‌آید که
او دنبال تو بود. یک کارآگاه از تو چه می‌خواهد؟ کسی دنبال تو می‌گردد؟»
پراسپر دوباره به کناره نگاه کرد. و پورتو به آرامی به طرف ایستگاه بعدی
می‌رفت. پراسپر بدون نگاه کردن به ری چی یو گفت: «شاید.»

وقتی قایق به اسکله رسید، یک دسته مرغ نوروزی با سرو صدا به هوا بلند
شدند. ری چی یو گفت: «بیا همین جا پیاده شویم.» و در حالی که مسافران
جدید سوار قایق می‌شدند آنها از قایق بیرون پریدند.

وقتی دوباره به ساحل کانال بزرگ برگشتند، ری چی یو گفت: «لعنتی!
احتمالاً بقیه فکر می‌کنند ما وسایل اسکی‌پی‌یو را برداشتیم و فلنگ را
بستیم. قایق سواری کوچکمان راه را کوتاه‌تر نکرده.» دوباره موزیانه به پراسپر
نگاه کرد: «به من می‌گویی چه کسی ممکن است آن کارآگاه را دنبال تو
فرستاده باشد؟ چی کار کردی؟ چیزی دزدیدی؟»

«چرند نگو، می‌دانی که من دزدی نمی‌کنم.» دست‌هایش را توی جیبش

فرو کرد و با خیال راحت بیرون آورد. پول بار باروزا هنوز توی جیبش بود.

ری‌چی‌یو اخم کرد: «بله. می‌دانم.» صدایش را پایین آورد: «یکی از دلال‌های خرید و فروش بچه است؟»

پراسپر شوکه شد: «نه، این قدر احمق نباش! واقعاً این قدرها هم بد نیست.» به ناودانی که شکل سر یک جانور بود و از دروازه‌ای سنگی به او نگاه می‌کرد، خیره شد: «فکر می‌کنم خاله‌استر دنبال ماست. او خواهر مادرم است. خیلی پولدار است و هیچ بچه‌ای هم ندارد. وقتی مادرم مرد او سرپرستی‌بو را قبول کرد. آنها می‌خواستند مرا به مدرسه شبانه‌روزی بفرستند. برای همین ما فرار کردیم. چه کار باید می‌کردم. بو برادر کوچک من است.» چند لحظه سکوت کرد و گفت: «فکر می‌کنی هیچ وقت خاله‌استر از بو پرسید که دوست دارد او مادر جدیدش باشد؟! بو نمی‌تواند تحملش کند. می‌گوید بوی رنگ می‌دهد و...» پراسپر خندید: «...و اینکه مثل یکی از همان عروسک‌های چینی است که جمعشان می‌کند.»

پراسپر خم شد و بادبزی پلاستیکی را از روی یک پله برداشت. دسته‌اش خراب شده بود ولی بو اهمیتی نمی‌داد.

پراسپر بادبزن را توی جیبش گذاشت و گفت: «بو فکر می‌کند من می‌توانم مراقب همه چیز باشم. اما اگر هورنت ما را پیدا نکرده بود...»

ری‌چی‌یو او را جلو کشاند: «بس کن، نگران آن مرد فضول نباش. دیگر تو را پیدا نمی‌کند. خیلی ساده است: موهای بو را رنگ سیاه می‌زنیم و صورت تو را هم سیاه می‌کنیم. انگار که برادر دوقلوی موسکا هستی.»

پراسپر خندید. ری‌چی‌یو همیشه می‌توانست او را بخنداند، حتی اگر

دوست نداشت بخندد. وقتی داشتند از روی یک پل رد می شدند و به عکس
مبهم و درهم آن در آب نگاه می کردند، پراسپر پرسید: «هیچ وقت شده
ارزو کنی آدم بزرگ باشی؟»

ری چی یو با تعجب گفت: «نه! چرا؟ خیلی خوب است که آدم بچه باشد.
این طوری زیاد به چشم نمی آید و شکمت هم زود پر می شود. می دانی
اسکی پی یو همیشه چه می گوید؟» از روی پل، توی خیابان پرید: «بچه ها
کرم پروانه هستند و بزرگ ترها پروانه. هیچ پروانه ای یادش نمی آید که وقتی
کرم بود، چه چیزی را دوست داشت.»

پراسپر جواب داد: «احتمالاً نه.. درباره کار آگاه چیزی به بونگو. باشد؟»
ری چی یو سرش را تکان داد.





وقتی ویکتور فهمید که پراسپر فرار کرده به اولین تیر چوبی که پیدا کرد، لگد محکمی زد و پایش پیچ خورد. بعد لنگ لنگان به طرف خانه راه افتاد. بیشتر راه را مرتب با خودش حرف می‌زد و غرغر می‌کرد. مردم برمی‌گشتند و به او نگاه می‌کردند. ولی ویکتور اهمیتی نمی‌داد. «مثل یک آماتور! مثل یک آماتور احمق گذاشتی آن پسر از دستت فرار کند. آن یکی کی بود؟ بزرگ‌تر از آن بود که برادر کوچک‌ترش باشد. لعنتی، لعنتی، لعنتی! پسرک درست وسط دست‌های تو افتاد و تو گذاشتی که برود. خراحمق!» با پای پیچ خورده‌اش به یک پاکت خالی سیگار لگد زد و صورتش از درد در هم رفت. «تقصیر خودت است. بله، باید خودت را سرزنش کنی، هیچ کارآگاه محترمی دنبال بچه‌ها نمی‌افتد. تو حتی بدون این شغل کوفتی هم می‌توانی برای غذای لاک‌پشت‌ها پول خرج کنی.»

وقتی در خانه‌اش را باز کرد، پایش هنوز به شدت درد می‌کرد. همان‌طور

که لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «خب، حداقل می‌دانم که آنها تو ونیزند. و اگر برادر بزرگ اینجا باشد، صدر صد آن پسر کوچک تر هم اینجا است.» به آپارتمان‌ش که رسید، کفش‌هایش را در آورد و در حالی که تلوتلو می‌خورد به بالکن رفت و به لاک‌پشت‌هایش غذا داد. دفترش هنوز بوی اسپری موی استر هارت لیب را می‌داد. پیف، آن بواز دماغش بیرون نمی‌رفت.

آن دو پسر، روز و شب، جلو چشمانش ظاهر می‌شدند. نباید عکس آن دو را روی دیوار می‌زد. همیشه به او نگاه می‌کردند. راستی شب‌ها کجا می‌خوابیدند؟ مدت‌ها بود که موقع غروب، همین که خورشید در پشت خانه‌ها ناپدید می‌شد، هوا حسابی سرد می‌شد. به خاطر باران بیش از حد سال گذشته، آب بارها، شهر را گرفته بود. اما ونیز درست مثل لانه یک خرگوش پیر هنوز هم جاهای دنج و پرت زیاد داشت، جاهای خشکی برای دوتا بچه، مثل بعضی خانه‌های متروکه و یا کلیساها. بعضی از آنها را توریست‌ها پر کرده بودند.

ویکتور با غرولند گفت: «آنها را پیدا می‌کنم. خیلی راحت!» وقتی غذای لاک‌پشت‌ها تمام شد، خودش هم با اسپاگتی و سوسیس سرخ کرده شکمش را پر کرد. بعد کمی پماد روی پای آسیب دیده‌اش مالید. پشت میزش نشست و بعضی از کارهای اداری‌اش را که روی هم تلمبار شده بود، انجام داد. به هر حال او هنوز هم به غیر از تعقیب آن دو پسر بچه، کارهای دیگری داشت.

ویکتور با خودش فکر کرد، شاید لازم باشد چند روز آینده بیشتر توی

میدان بنشینم. قهوه بخورم. به کبوترها غذا بدهم و منتظر بمانم که سر و کله آنها پیدا شود. هر کسی در ونیز، حداقل یک بار در روز به میدان سنت مارکومی آید. این مسئله می‌تواند در مورد بچه‌های فراری هم درست باشد.





بالاخره پراسپر و ری چی یو به قصر ستاره برگشتند. بو با شتاب برای خوشامدگویی به طرفشان رفت. آن دو درباره کار آگاهی که باعث دیر آمدن آنها شده بود، هیچ حرفی نزدند، و وقتی پراسپر پولی را که با زرنگی از ریش قرمز به دست آورده بودند، از کتش درآورد، آن انتظار طولانی فراموش شد. همه دور او نشستند. ری چی یو با آب و تاب تعریف کرد که چطور پراسپر با خونسردی با بار بار روزا معامله کرده است. همه بچه ها غرق حرف های او بودند.

وقتی ری چی یو به آخر حرف هایش رسید، گفت: «به هر حال، دروغگوی چاقا لوریش هایش را رنگ می کند. خب هورنت سه کتاب جدید فکاهی از تو بردم. شرطمان که یادت نرفته. هان؟»

حدود دو ساعت بعد از آمدن آن دو، زنگ در به صدا درآمد و ارباب دزدها همان طور که قول داده بود، پیدایش شد. برای اولین بار قبل از اینکه ماه بر

بام‌های شهر بیاید، او رسیده بود. موسکا بدون اینکه رمز را بپرسد، در را باز کرد. برای این کار، خودش را مستحق یک دعوا و سرزنش حسابی می‌دانست. با این همه وقتی بو - با پول‌های بار بار و زادر دستش - به سوی اسکی پی یو دوید، حتی او هم از تعجب سکوت کرد. پول‌ها را گرفت و تمام اسکناس‌ها را شمرد. موسکا با خنده گفت: «خُب اسکیپ چه می‌گویی؟ طوری نگاه می‌کنی انگار

روح دیدی. حالا می‌توانی به هورنت بگویی کمی رنگ برای قایق من بخرد.»
 اسکی پی یو با حواس پرتی گفت: «قایق تو؟ او، حتماً! البته!» بعد رو به پراسپر و ری چی یو کرد و گفت: «از چیز به خصوصی خوشش آمد؟»
 ری چی یو گفت: «بله قندگیر حسابی چشمش را گرفته بود. او گفت که چیزهایی مثل این را بیشتر برایش بیاوری.»

اسکی پی یو زمزمه کرد: «قندگیر. بله احتمالاً خیلی باارزش بودند.» طوری سرش را تکان داد که انگار می‌خواهد از شر یک فکر آزاردهنده خلاص شود: «ری چی یو برو کمی زیتون و سوسیس ادویه دار بخر. باید جشن بگیریم. وقت زیادی ندارم. عجله کن!»

ری چی یو فوری دو تا اسکناس از پول‌ها را توی جیبش گذاشت و با سرعت رفت. وقتی برگشت کیسه‌ای پر از زیتون، نان، فلفل و سالامی قرمز و بسته‌ای ماندورلاتی - شکلاتی که در کاغذ رنگی بسته‌بندی شده بود و اسکی پی یو خیلی دوست داشت - در دستش بود. بقیه از قبل، کوسن‌ها و پتوها را جلو پرده پهن کرده بودند. بو و هورنت هم هر چه شمع داشتند جمع کرده و چیده بودند. نور شمع‌ها سینما را از سایه‌های رقصان پر کرده بود. وقتی همه

جمع شدند. هورنت گفت: «به امید روزهای خوبی که پیش رو داریم.» و توی جام قرمز رنگی که اسکی پی یو در یکی از دزدی‌هایش به دست آورده بود، آب انگور ریخت. بعد لیوانش را بلند کرد و گفت: «به افتخار تو پراپ، چون پول‌ها را تو از ریش قرمز گرفتی. پول معمولاً مثل آدامس به انگشت‌های چاق او می‌چسبد.»

ری چی یو و موسکالیوان‌هایشان را بلند کردند. پراسپر نمی‌دانست کجا را نگاه کند. بو با غرور به برادر بزرگش تکیه داد و یکی از گربه‌هایی را که اسکی پی یو به او داده بود روی زانویش گذاشت.

اسکی پی یو لیوانش را بلند کرد و گفت: «به خاطر تو پراپ! بدین وسیله من تو را به ریاست فروش اموال دزدی خود منصوب می‌نمایم.» و بسته اسکناس را با انگشت‌هایش نوازش کرد: «دارم فکر می‌کنم که بعد از این دزدی بزرگ کمی استراحت کنم.» لحظه‌ای ساکت شد و دوباره گفت: «دزد هیچ وقت نباید حریص باشد و گرنه گیر می‌افتد.»

ری چی یو گفت: «اما تو نمی‌توانی. حداقل الان نه.» و در حالی که وانمود می‌کرد به نگاه‌های خشمگین پراسپر بی‌توجه است گفت: «بارباروزا امروز چیز جالبی به ما گفت.»

اسکی پی یو زیتونی را در دهانش انداخت و هسته‌اش را توی دستش تف کرد: «چی گفت؟»

- یکی از مشتری‌هایش دنبال دزد می‌گردد. از قرار معلوم معامله خیلی خوبی است. قرار شد از تو بپرسم این کار را می‌کنی یا نه.

اسکی پی یو با تعجب نگاهی به ری چی یو کرد ولی چیزی نگفت. ری چی یو تکه‌ای سوسیس در دهانش گذاشت و گفت: «به نظر خوب می‌آید. این طور نیست؟» تندی سوسیس اشکش را درآورد. فوری لیوان خالی‌اش را به طرف هورنت گرفت.

اسکی پی یو هنوز آرام بود. دستی به موهایش کشید و با روبانش بازی کرد. بعد سرفه‌ای کرد و گفت: «جالب است! کاری برای یک دزد. چرا که نه؟ چه چیزی باید بدزدم؟»

ری چی یو انگشت‌های چربش را با شلوارش پاک کرد و گفت: «نمی‌دانم. حتی ریش قرمز هم چیزی درباره‌آن نمی‌داند. اما فکر می‌کند ارباب دزدها تنها کسی است که به درد این کار می‌خورد. احتمالاً خیال می‌کند تو آدم بزرگی هستی که روی سرش جوراب بلندی می‌کشد و مثل گربه دور و بر ستون‌های قصر دوج، بی‌صدا می‌پلکد. به هر حال او فوری جواب می‌خواهد.» همه به اسکی پی یو خیره شدند؛ او فقط نشسته بود و غرق در فکر. با ماسکش بازی می‌کرد و به بینی دراز و خمیده‌آن دست می‌کشید. آن قدر در فضا سکوت بود که می‌شد صدای سوختن شمع‌ها را شنید. بالاخره اسکی پی یو با صدای بلند گفت: «بله، واقعاً جالب است. چرا که نه؟»

پراسپر با نگرانی نگاهش کرد. هنوز احساس می‌کرد چیز مبهمی آنها را تهدید می‌کند؛ چیزی پر دردسر و خطرناک.

به نظر رسید اسکی پی یو فکرهای او را می‌خواند. «تو چی فکر می‌کنی پراپ؟»

پراسپر گفت: «پیشنهاد خوبی نیست. به بار بار روزا اعتماد ندارم.» نمی توانست بگوید: «من دزدی را دوست ندارم.» هر چه بود او با مهارت اسکی پی یو در دزدی زندگی اش را می گذراند.

اسکی پی یو سرش را تکان داد.

بو گفت: «مگر چه می شود؟» و کنار اسکی پی یو زانو زد. چشم هایش از هیجان می درخشید: «این کار برای تو راحت است. این طور نیست اسکیپ؟» اسکی پی یو به زور لبخند زد. گریه را از دست های بو گرفت و روی زانوهای خودش گذاشت و گوش های کوچک او را نوازش کرد.

بو به اسکی پی یو نزدیک تر شد: «من به تو کمک می کنم! باشه اسکی پی یو؟ من با تو می آیم.»

پراسپر داد زد: «بو! این قدر چرند نگوا! تو هیچ جانی روی روشن است؟ تو هیچ کار خطرناکی نمی کنی.»

بو با ناراحتی دهن کجی کرد و با گستاخی گفت: «شرط می بندی این کار را بکنم؟»

اسکی پی یو هنوز ساکت بود.

موسکا کاغذ یکی از شکلات ها را صاف کرد. ری چی یوزبانش را در شکاف دندان هایش فرو کرد و چشم هایش را به اسکی پی یو دوخت.

هورنت سکوت را شکست و گفت: «من با پراسپر موافقم. دلیلی ندارد خطر کنیم. ما به اندازه کافی پول داریم.»

اسکی پی یو ماسکش را این طرف و آن طرف کرد و انگشتش را در یکی از

په‌وراخ‌های چشم آن فرو برد و گفت: «این کار را قبول می‌کنم. ری‌چی‌یو فردا صبح پیش بارباروزا برو و بگو که کار را قبول می‌کنم.»

ری‌چی‌یو با سر جواب داد. صورت استخوانی‌اش پر از خنده شد و گفت: «این بار ما را هم با خودت ببر. باشه؟ خواهش می‌کنم. خیلی دوست دارم داخل یک خانه بزرگ و قشنگ را ببینم. فقط یک بار.»

موسکا با نگاهی پر از رؤیا به پرده که در نور شمع‌ها می‌درخشید و انگار با تارهای طلایی عنکبوت پوشانده شده بود، خیره شد و گفت: «من هم خیلی دوست دارم. بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم آنها چه شکلی هستند. شنیده‌ام که کف بعضی از خانه‌ها با طلا سنگ‌فرش شده یا مثلاً دستگیره درهای‌شان از الماس است.»

هورنت با عصبانیت به آن دو نگاه کرد و گفت: «خُب اگر دلتان می‌خواهد آن خانه‌ها را ببینید به اسکولا دی سن روکو بروید! اسکی‌پی‌یو فقط گفت باید کمی استراحت کند. به هر حال آنها احتمالاً دنبال کسی می‌گردند که از قصر کونتارینی دزدی کرده. یک دزدی دیگر بلافاصله بعد از این دزدی، احمقانه است. فقط احمقانه!» بعد به طرف اسکی‌پی‌یو برگشت: «اگر بارباروزا می‌دانست که ارباب دزدها حتی یک موروی صورتش ندارد و با کفش پاشنه بلند هم به شانه‌هایش نمی‌رسد، هیچ وقت این درخواست را از او نمی‌کرد.» اسکی‌پی‌یو خودش را راست کرد، انگار می‌خواست ثابت کند که هورنت اشتباه می‌کند: «می‌دانستی که اسکندر کبیر از من کوتاه‌تر بود؟ او مجبور بود که یک میز جلو تخت پادشاهی ایرانی‌ها بگذارد تا از آن بالا برود. من

تصمیم خودم را گرفته‌ام به بارباروزا بگو که ارباب دزدها آن کار را قبول می‌کند. حالا مجبورم بروم. اما فردا برمی‌گردم.» و آماده شد که برود. اما هورنت سر راهش را گرفت و به آرامی گفت: «اسکی پی یو، یک لحظه گوش کن. شاید تو از تمام دزدهای بزرگسال این شهر بهتر باشی. اما وقتی بارباروزا تو را با کفش‌های پاشنه بلند و رفتارهای بزرگسالانه‌ات ببیند، فقط به تو می‌خندد.» بقیه با نگرانی به اسکی پی یو نگاه می‌کردند. تا حالا هیچ کدام از آنها جرأت نکرده بود این طوری با اسکی پی یو حرف بزنند.

اسکی پی یو کاملاً آرام و خونسرد ایستاد و مستقیم به هورنت زل زد. بعد ریشخندی زد و در حالی که ماسکش را روی صورتش می‌گذاشت گفت: «خُب، قرار نیست ریش قرمز مرا ببیند. تازه او هیچ وقت جرأت نمی‌کند به من بخندد. چون آن وقت من هم تو صورت گردش تف می‌اندازم و به او می‌خندم. حتی اگر دو برابر بلندتر از من باشد. او فقط یک پیرمرد چاق است و من ارباب دزدها.» با یک چرخش ناگهانی برگشت و با عصبانیت راه افتاد و در حالی که پشتش به آنها بود گفت: «فردا دیر وقت می‌آیم.» و بعد، در میان سایه‌ها گم شد.





۹. هرکسی در شب کوچک است

نیمه‌های شب، وقتی همه خواب بودند، پراسپر بیدار شد. پتو را روی پاهای بو - که از آن بیرون آمده بود - کشید و چراغ قوه‌اش را از زیر بالش‌ها برداشت. بعد کتش را پوشید و آرام از کنار بقیه رد شد. ری چی یو توی خواب غلت می‌زد و تکان می‌خورد. موسکا اسب دریایی‌اش را محکم چسبیده بود. یکی از گربه‌های بو روی یالش هورنت خوابیده بود و سرش در موهای قهوه‌ای هورنت گم بود.

پراسپر در خروج اضطراری را باز کرد. تا هوای سرد به بدنش خورد، لرزید. شب پرستاره‌ای بود و ماه روی کانال پشت سینما می‌درخشید. خانه‌های روبه‌رو همه خواب بودند. جز یک پنجره که چراغش هنوز روشن بود. پراسپر با خودش فکر کرد، یکی دیگر هم هست که خوابش نمی‌برد. چند پله پهن و کهنه به آب می‌رسیدند، طوری که انگار تا ته آب کانال پایین می‌رفتند. عمیق و عمیق‌تر، تا به یک دنیای دیگر برسند. یک بار بابو و موسکا کنار کانال

نشسته بودند و بوا دعا می کرد که پری دریایی و الهه آب های توی قصه ها این پله ها را ساخته اند. موسکا از او پرسیده بود که آنها با آن دم های ماهی شکل و لغزنده شان چطوری از آن پله ها استفاده می کردند. پراسپر با یادآوری آن خاطره لبخندی زد. روی اولین پله نشست و به مهتاب روی آب خیره ماند. کانال تصویر تار و مبهم خانه ها را به تماشا گذاشته بود، درست همان کاری که قبل از به دنیا آمدن او انجام داده بود. قبل از اینکه پدر و مادرش و حتی پدر بزرگ و مادر بزرگش به دنیا آمده باشند. اغلب وقتی توی شهر قدم می زد، انگشت هایش را روی دیوارها می کشید. سنگ هادر و نیز خیلی فرق داشتند. اصلاً همه چیز با چیزهایی که او قبلاً دیده بود فرق داشت.

پراسپر سعی کرد به این موضوع فکر نکند. او دلتنگ خانه اش نبود. نه فقط آن شب بلکه مدت ها بود که چنین حسی نداشت. حالا اینجا خانه اش بود. شهر و نیز از او و بوا استقبال کرده بود. آنها را در کوچه های تو در توی خودش پنهان کرده بود و با صدا های شگفت انگیز و بوهای مختلفش آنها را افسون کرده بود. حتی دوستانی برایشان پیدا کرده بود. پراسپر هرگز نمی خواست آن شهر را ترک کند. هرگز. او به شنیدن صدای برخورد آب به سنگ ها و چوب ها عادت کرده بود.

اما چه اتفاقی می افتاد اگر دوباره مجبور به فرار می شدند؟ آن هم فقط به خاطر آن مرد سبیلو؟ پراسپر و ری چی یو هنوز درباره آن مرد به بقیه چیزی نگفته بودند. ولی همه آنها در خطر بودند. چون اگر آن مرد به تعقیب پراسپر و بوا ادامه می داد، قصر ستاره و بچه ها را هم پیدا می کرد، بقیه را ... در حالی

که موسکا دیگر دوست نداشت پیش خانواده‌اش برگردد. چون اصلاً دلشان برای او تنگ نشده بود. ری چی یو هم که فقط پرورشگاه در انتظارش بود. هورنت هم که هیچ وقت از گذشته‌اش چیزی به آنها نمی گفت چون که او را ناراحت می کرد. واسکی پی یو... پراسپر دست هایش را دور زانوهایش جمع کرد. اما اگر کارآگاه هنگام تعقیب آنها ارباب دزدها را دستگیر می کرد چه؟ ... یک تشکر جانش از اسکی پی یو به خاطر پناه دادن به آن دو و حمایت از آنها! روی پله های خیس. یک بلیت وپورتو بود. پراسپر آن را توی آب کنال انداخت. بلیت به آرامی روی آب می رفت و از نگاهش دور می شد.

با خودش فکر کرد. فایده ای ندارد. باید موضوع کارآگاه را به همه بگوییم. اما چگونه می توانست بدون اینکه بو چیزی بفهمد. این کار را بکند. بو در اینجا احساس امنیت می کرد و تصورش این بود که استر هیچ وقت برای پیدا کردن آنها به ونیز نمی آید. چون این چیزی بود که برادر بزرگ ترش به او گفته بود.

سایه ای پشت پنجره روشن خانه روبه روی حرکت کرد. بعد چراغ خاموش شد. پراسپر از پله ها بلند شد. پله های سنگی. سرد و خیس بودند و او داشت یخ می زد. می خواست همین الان که بو خواب است درباره مرد سبیلو با بقیه حرف بزند. شاید در این صورت اسکی پی یو پیشنهاد بار باروزا را فراموش می کرد. اما شاید - پراسپر به سختی می توانست این فکر را تحمل کند - اسکی پی یو او و بورا از آنجا بیرون بکند! آن وقت چه؟

پراسپر با دلی گرفته به سینما برگشت.

«هورنت، بلند شو!» پراسپر به آرامی شانه‌های او را تکان داد، اما هورنت چنان سریع تکان خورد که گربه از روی بالشش غلت زد.

«چی شده؟» چشم‌هایش را مالید.

- چیزی نیست، باید موضوعی را بگویم.

- نصف شب؟!

«بله.» پراسپر رفت تا موسکا را بیدار کند اما هورنت او را عقب کشید:

«صبر کن. اول به من بگو، قبل از اینکه بقیه را بیدار کنی.»

پراسپر به موسکا نگاه کرد. طوری در پتویش خزیده بود که فقط موهای کوتاه و فر فری‌اش دیده می‌شد. «باشه، به هر حال ری‌چی یواز این موضوع خبر دارد.»

آن دوروی صندلی‌های تاشو، کنار هم نشستند و دوپتو دور شانه‌هایشان پیچیدند. سیستم حرارتی سینما مثل چراغ‌هایش خراب بود و بخاری‌های کوچکی که اسکی‌پی یو برای آنها دزدیده بود، به درد سالن بزرگ سینما نمی‌خوردند.

هورنت دوتا شمع روشن کرد و نگاهی منتظر به پراسپر کرد: «خب؟»

پراسپر چانه‌اش را زیر پتو برد: «موقعی که من و ری‌چی یواز پیش بارباروزا برمی‌گشتیم، من با یک مرد تصادف کردم. آن مرد نگاه عجیبی به من انداخت. بعد فهمیدم که دارد مرا تعقیب می‌کند. ما از دستش در رفتیم و به طرف کانال بزرگ دویدیم. آن وقت سوار وپورتو شدیم. ری‌چی یواز را شناخت. می‌گوید که آن مرد کارآگاه خصوصی است و انگار دنبال من است.

دنبال من و بو.»

هورنت با ناباوری سرش را تکان داد: «کارآگاه خصوصی! فکر می‌کردم آنها فقط توی کتاب‌ها و فیلم‌ها هستند. ری چی یو مطمئن است؟»
پراسپر سرش را تکان داد.

شاید او دنبال ری چی یو است. می‌دانی که او نمی‌تواند از دزدی دست بردارد. پراسپر به سقف خیره شد، جایی که تاریکی مثل ابر سیاهی آن را پوشانده بود: «نه. او داشت مرا تعقیب می‌کرد. یعنی آن جور که مرا نگاه می‌کرد... نه. او می‌خواهد ما را پیدا کند. خاله‌ام احتمالاً مرا به مدرسه شبانه‌روزی می‌فرستد. آن وقت من مجبورم که بورا فقط دوبار در ماه ببینم. یا اینکه توی تابستان و کریسمس.» دردی ناگهانی در شکمش احساس کرد. چشم‌هایش را بست. انگار با این کار می‌توانست ترس و وحشت را از خودش دور کند. که البته بی‌فایده بود.

هورنت دستش را روی شانه پراسپر گذاشت: «چرند است! او چطور می‌تواند تو را اینجا پیدا کند؟ دست بردار. خودت را با این فکرها عصبی نکن.» پراسپر صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. از پشت سالن، صدای ری چی یو می‌آمد که در خواب حرف می‌زد.

پراسپر خودش را جمع کرد: «فقط چیزی به بونگو، خُب؟ بگذار فکر کند که اینجا کاملاً در امان هستیم. ولی مجبورم به موسکا و اسکی پی یو بگویم. اگر آن مرد ما را اینجا پیدا کند، همه شما به دردسر می‌افتید...»

هورنت بینی‌اش را مالید و گفت: «اصلاً! اینجا کاملاً مخفی است. بهترین

جاست. آه! لعنتی! انگار باز هم سرما خوردم. چرا اسکی پی یو به جای قند گیر و قاشق های نقره ای یک بخاری دیگر نمی دزدد؟»

پراسپر دستمال مچاله شده اش را به طرف هورنت دراز کرد. او هم با تشکر آن را گرفت و بینی اش را پاک کرد.

پراسپر گفت: «ری چی یو می خواهد موهای بو را رنگ کند. من هم می خواهم صورتم را سیاه کنم. این جوری کار آگاه ما را نمی شناسد.»

هورنت به آرامی خندید: «فکر می کنم اگر موهای تو را کوتاه کنیم بس باشد ولی درباره موهای بو فکر خوبی است. فقط به او می گوئیم که اگر موهایش را سیاه کنیم، پیرزن ها دیگر هیچ وقت سرش را ناز و نوازش نمی کنند.»
- فکر می کنی باور بکنند؟

- خُب اگر باور نکرد، اسکی پی یو مجبور می شود به او بگوید که او هرگز با موهای بورش دزد معروفی نخواهد شد. اگر اسکی پی یو این حرف را بزند او حتماً موهایش را سیاه می کند.

پراسپر با اینکه کمی احساس حسادت کرد ولی خندید: «آره، راست می گویی.»

هورنت از سرما لرزید و بازوهایش را مالید: «اسکی پی یو از پلیس بازی خوشش می آید. فقط احتمالاً از این ناراحت می شود که چرا کار آگاه دنبال او نمی گردد. برای هر کار آگاهی خیلی جالب است که بفهمد ارباب دزدها شب ها کجای خوابد. آیا صبح زود، بعد از خوابیدن در یک سیاهچال گرم و نرم، از قصر دوکال پایین می آید؟ یا اینکه در زندان های قدیمی پی اوم بی

می‌خواهد، جایی که دشمنان و نیز از گرما و وحشت می‌مردند؟ یا در پونتی، جایی که آنها را نگه می‌داشتند تا بپوسند؟ می‌بینی، تو را خنداندم!»

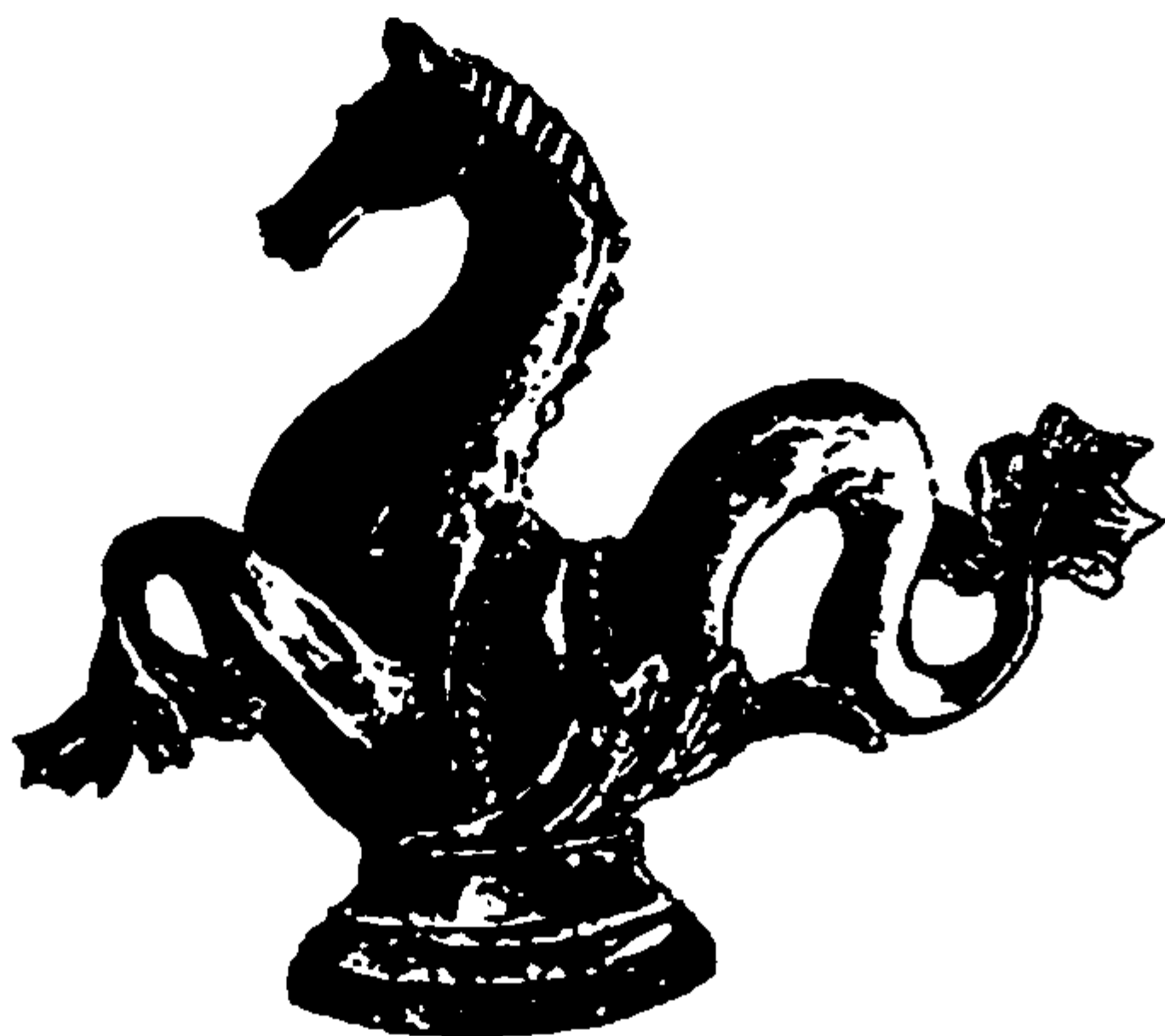
هورنت راضی و خوشحال بلند شد و موهای پراسپر را به هم ریخت:

«فردا مدل موهایت عوض می‌شود. حالا دیگر نگران آن کارآگاه نباش.»

پراسپر سرش را تکان داد و با تردید پرسید: «فکر نمی‌کنی... که ما باید از اینجا برویم؟ من و بو؟»

هورنت بابتی حوصلگی گفت: «بچه‌نشو! چرا باید این کار را بکنید؟ پلیس همیشه دنبال ری‌چی یو بوده، آیا ما او را بیرون کردیم؟ نه اسکی‌پی یو چی؟ آیا او با آن دزدی‌های احمقانه‌اش ما را به خطر انداخته؟» هورنت او را از صندلی بلند کرد: «زود باش برو بخواب. وای خدایا! موسکا چقدر بلند خرخر می‌کند!»

پراسپر دوباره لباسش را درآورد و کنار بوزیر پتورفت. اما ساعت‌ها طول کشید تا خوابش ببرد.





۱۰. پیغام

فردا صبح ری چی یو به دیدن بارباروزا رفت و همان طور که اسکی پی یواز او خواسته بود، پیغام ارباب دزدها را به او رساند.

بارباروزا با لبخند مغرورانه‌ای گفت: «قبول کرد؟ خوبه. این خبر مشتری مرا خوشحال می‌کند. اما باید صبور باشید. رساندن پیغام به او کار ساده‌ای نیست. او حتی تلفن هم ندارد.»

ری چی یو دو روز پی در پی به مغازه بارباروزا رفت، اما بی‌فایده بود. روز سوم بارباروزا به انتظار آنها پایان داد و گفت: «او می‌خواهد شما را در کلیسای بازیلیک سنت مارکو ملاقات کند.» ریش قرمز جلو آینه‌ای در دفترش ایستاده بود و با قیچی کوچکی ریشش را کوتاه می‌کرد: «کنت دوست دارد آدم عجیب و مرموزی باشد، اما هیچ وقت توی کار مشکلی ندارد. او قبلاً چیزهای خوب و قشنگی به من فروخته و البته همیشه با قیمت مناسب. فقط فضولی نکنید و از او سؤال زیادی نپرسید. فهمیدید؟» قیچی را با موچین

عوض کرد.

ری چی یو پرسید: «کنت؟! یعنی او کنت یا چیزی شبیه اینهاست؟»
 بارباروزا که می خواست مویی از بینی اش بکند، با تکبر نگاهی کرد و
 گفت: «بله واقعاً کنت است. فقط امیدوارم ارباب دزدها رفتاری در شأن او
 داشته باشد. وقتی خودت او را دیدی، می فهمی هیچ شکی در اصالت خانواده
 او نیست. البته هنوز اسمش را به من نگفته اما حدس می زنم از خانواده
 "والارسو" باشد. سرنوشت با بعضی از اعضای این خانواده محترم بی مهری
 کرده. حتی بعضی ها می گویند آنها نفرین شده بودند.» ریش قرمز به آینه
 نزدیک تر شد و یک موی سفت و سمج را به زور کشید: «بر فرض که چنین
 باشد. آنها هنوز یکی از خانواده های اصیل و قدیمی هستند. خب، می دانی،
 درست مثل خانواده کورر، وندرامین، کونتارینی، ونی یر، لوردان، بارباری گوو
 خانواده های دیگر. آنها صدها سال بر این شهر حکومت کرده اند بدون اینکه
 هیچ کدام از ما واقعاً بدانیم چه اتفاقاتی دارد می افتد. درست نمی گویم؟»
 ری چی یو با احترام سرش را تکان داد. البته او تمام اسم هایی را که ریش قرمز
 با غرور پشت سر هم ردیف کرد، شنیده بود و قصرها و موزه هایی را که به اسم
 آن آدم ها بود، می شناخت ولی در مورد خود آنها هیچ چیزی نمی دانست.
 بارباروزا قدمی به عقب برداشت و خودش را برانداز کرد: «همان طور که
 گفتم او را فقط کنت صدا بزنید. او از این کار خوشش می آید. ارباب دزدها
 احتمالاً با او به توافق می رسد. به هر حال، رییس شما هم بدش نمی آید
 مرموز و عجیب و غریب باشد. البته برای کاری که او می کند فکر بدی هم

نیست. درسته؟»

ری چی یو بار دیگر سرش را تکان داد. لحظه شماری می کرد که مرد چاق به بحث اصلی برگردد تا او خبرها را برای بقیه بچه ها ببرد. بابی صبری این پا و آن پا می کرد.

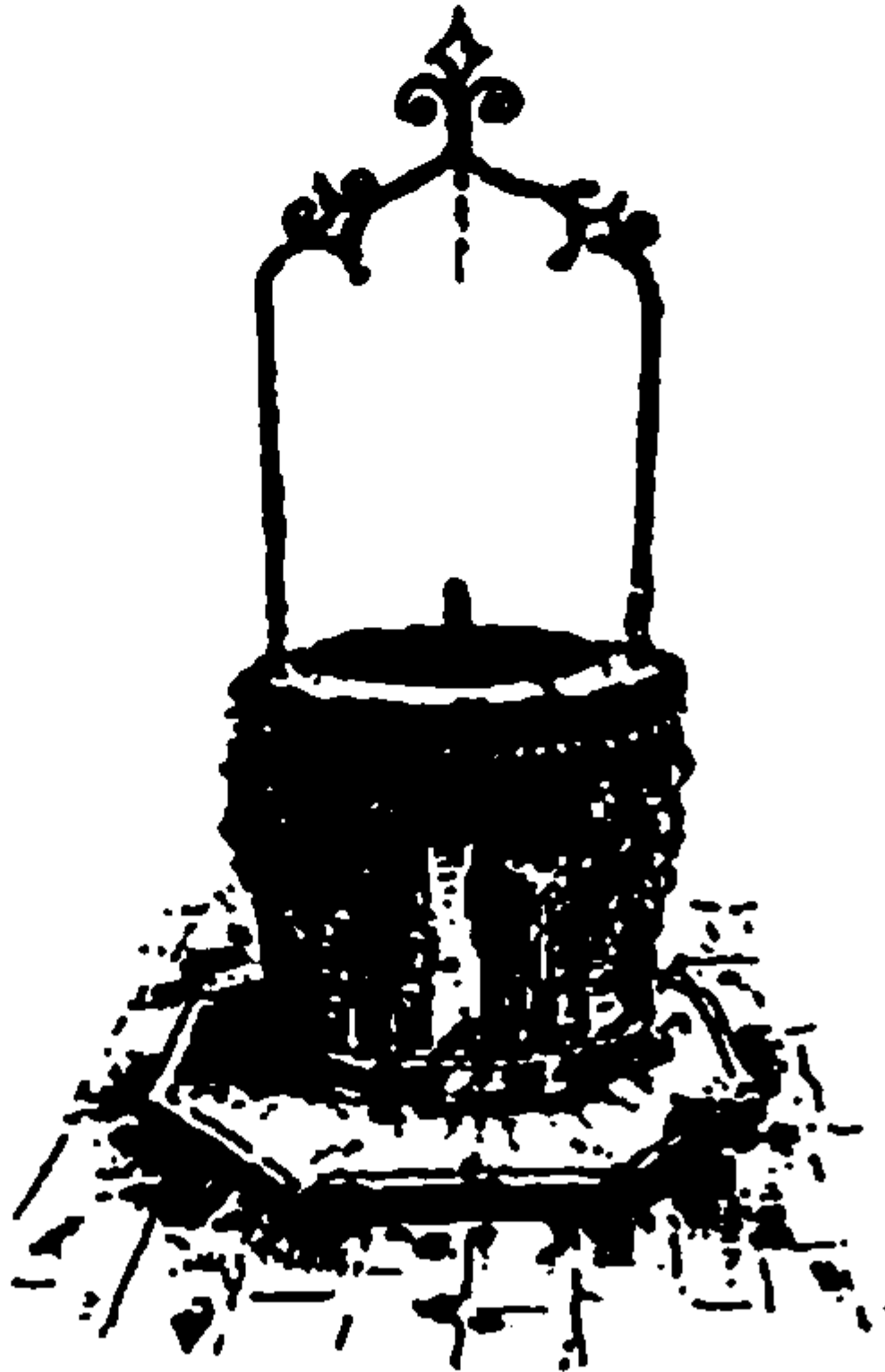
وقتی بار بار روزا دوباره به طرف آینه رفت تا این بار ابروهایش را مرتب کند، ری چی یو پرسید: «کی؟ کی قرار است او را تو کلیسا ببینیم؟»
- فردا بعد از ظهر، رأس ساعت سه. کنت در اولین جایگاه اعتراف، در سمت چپ منتظر شماست. دیر نکنید. او همیشه سر وقت می آید.
ری چی یو گفت: «عالیه! ساعت سه. اولین جایگاه اعتراف، سمت چپ. رأس ساعت سه.» برگشت تا آنجا را ترک کند.

بار بار روزا بار دیگر صدایش کرد: «صبر کن، صبر کن! جوجه تیغی! به ارباب دزدها بگو. کنت می خواهد او را شخصاً ببیند. هر کسی را که دوست داشته باشد می تواند بیاورد؛ فیل ها، میمون ها یا حتی بچه های کوچکش را. اما باید خودش هم بیاید. کنت می خواهد قبل از هر حرفی راجع به کار، درباره انتخابش مطمئن شود.» چهره اش کمی در هم رفت: «او حتی با من هم در این باره حرفی نزده.»

این مسئله باعث تعجب ری چی یو نشد، اما ملاقات کنت با اسکی پی یو او را نگران کرد. بالکنت گفت: «اما، اما، اس... اسکی... ارباب دزدها این کار را اصلاً دوست ندارد.»

بار بار روزا شانه های چاقش را با خونسردی بالا انداخت: «خُب، پس این کار

را از دست می دهد. روز خوبی داشته باشی پسر!»
ری چی یو گفت: «شما هم همین طور.» و قبل از اینکه با ناراحتی از آنجا
برود، زیاتش را برای بار باروزا - که پشتش به او بود - درآورد.





۱۱. ویکتور انتظار می کشد

ویکتور در میدان سنت مار کو، که با صدها میز و هزاران صندلی پر شده بود، نشست و سومین قهوه اسپرسوی خودش را خورد؛ قهوه‌ای سیاه رنگ با سه حبه قند. با آن فنجان کوچک هم زدن قهوه کار سختی بود. این قهوه بسیار گران بود ولی ویکتور ترجیح داد به پولش فکر نکند. بیشتر از یک ساعت بود که روی صندلی سفت و سرد نشسته بود و صورت آدم‌هایی را که از کنار میزش رد می‌شدند، دقیقاً زیر نظر می‌گرفت. این بار سبیلی را که موقع تصادف با پراسپر به صورت داشت، نزده بود. اصلاً این بار هیچ ریش و سبیلی نگذاشته بود. روی بینی‌اش عینک کلفتی با لنزهای ساده بود که او را تا حدودی ساده و بی‌آزار نشان می‌داد. از چهره تازه‌اش خیلی راضی بود. با خودش فکر کرد. یک چهره کامل؛ ویکتور در نقش یک توریست. یک کلاه بیس بال و یک دوربین بزرگ جلو سینه‌اش آویزان بود. این یکی از قیافه‌هایی بود که خیلی دوست داشت. مثل توریست‌هایی توانست عکس‌های

زیادی بگیرد. بدون اینکه کسی به او شک کند. می توانست قاطی گروه بزرگی بشود که از قایق ها پیاده می شدند و ساعت ها در شهر گردش می کردند. و از چیزهای قدیمی عکس می گرفتند.

ویکتور همان طور که در زیر آفتاب کم نور پلک می زد. قهوه اش را با قاشقی که برای انگشت هایش بسیار کوچک بود. هم زد. با خودش فکر کرد. به خاطر همین است که من شغلم را این قدر دوست دارم. گروهی توریست وارد میدان شدند. ویکتور با صبر و حوصله یکی یکی به آنها خیره شد. ولی دو چهره ای که دنبالش می گشت در بین آنها نبود. با خودش فکر کرد. خب شاید بیش از اندازه به شانس امیدوارم. بینی اش را که یخ زده بود. بالا کشید و به پیشخدمتی که از کنارش رد می شد دستور قهوه دیگری داد. نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگاه کرد. چند دقیقه ای به سه مانده بود. دیگر وقت پر کردن شکمش با چیزی غیر از قهوه رسیده بود. ناگهان شش بچه را در انتهای میدان. کنار میزهای کافه مقابل دید. توجهش جلب شد. معلوم بود عجله دارند و یکی از آنها - ظاهراً رئیسشان - نقابی زده بود که او را شبیه مرغ شکاری می کرد. آنها به طرف کلیسا می رفتند. یک دختر و یک پسر کوچک هم بین آنها بود. اما پسر موهای بوری نداشت. ویکتور روزنامه اش را باز کرد و از پشت آن به بچه ها زل زد. پسر لاغری که موهای سیخ سیخ داشت و پشت سر رئیسشان حرکت می کرد. آشنا به نظر می رسید. اما قبل از آنکه ویکتور بتواند او را دقیق تر نگاه کند. هر شش بچه لابه لای گروهی از توریست های کانادایی با کوله پشتی های قرمز روشن ناپدید شدند.

می‌شد با آن همه جمعیت و مسافر یک وپورتورا پر کرد. ویکتور همان‌طور که سعی می‌کرد با گردن کوتاهش سرک بکشد، غرغر کرد: «بروید کنار آدم‌های کوله‌پشتی به دوش!» دوباره آنها را دید: چهار پسر و یک دختر. به غیر از رئیس نقاب زده‌شان. و آن پسر لاغر که به نظرش آشنا می‌آمد. لعنتی! بله خودش است... جوجه تیغی! ویکتور سریع بلند شد. قبلاً پول چهار فنجان قهوه‌اش را داده بود. یک کارآگاه زرنگ همیشه این کار را می‌کند تا مبادا موقع پرداخت پول به پیشخدمت، فرد مورد نظرش را گم کند. آرام آرام به طرف کلیسا راه افتاد و میز دیگری را نزدیک بچه‌ها انتخاب کرد و تمام مدت چشم از آنها برنداشت.

ویکتور همان‌طور که عینکش را درست می‌کرد گفت، بله خودش است. همان پسری که با پراسپر بود. و آن یکی... این طرف بچرخ! دوربینش را به طرف پسر مومشکی‌ای که حالا کمی عقب افتاده بود گرفت. عجب محافظی! دست‌هایش دور شانه‌های پسر کوچک بود. آرام گرفت: «بله، آن یکی باید پراسپر باشد. به این طرف نگاه کن! لطفاً به این طرف نگاه کن پراسپر!» زنی که میز سمت راست ویکتور نشسته بود، برگشت و با سوءظن به او نگاه کرد. ویکتور لبخندی به او زد. چرا نمی‌توانست با خودش حرف نزنند؟ بالاخره برگشت، پسر مومشکی به اطرافش نگاه کرد.

ویکتور با حالتی پیروزمندانه به روی میز ضربه زد: «پراسپر است. خُب، دوست عزیز من، خوش شانسی دارد تو را ول می‌کند و به سراغ ویکتور می‌آید. موهایت را کوتاه می‌کنی؟ متأسفم، اما ویکتور گتز به این راحتی

گول نمی خورد. آن پسر کوچک چی؟ همان که برادرانه دستت را روی شانه اش انداختی؟ فکر نمی کنی موهایش خیلی سیاه شده؟ احتمالاً باید توی بشکه جوهر افتاده باشد.»

جوهر. البته.

ویکتور همان طور که پشت سر هم عکس هایی از کلیسا، شیر بالدار و دو برادر می گرفت، زمزمه کرد: «هر کسی در ونیز حداقل یک بار در روز به این میدان می آید. فقط باید صبور باشی. و خوش شانس. خیلی خوش شانس. و البته یک جفت چشم تیز و قوی هم داشته باشی.»

مدت زیادی طول نکشید که ویکتور، خوشحال از این موفقیت، مثل گربه نر شروع به خرخر کرد.





پراسپر با خواهش و اصرار گفت: «بجنب بوا! ساعت تقریباً سه است.» اما بو سرش بالا بود و به اسب‌های روی در کلیسا نگاه می‌کرد. هر وقت که به میدان سنت مارکو می‌آمد، می‌ایستاد، سرش را کج می‌کرد و به آنها خیره می‌شد. چهار اسب - چهار اسب بزرگ طلایی - پای کوبان و شیهه‌کشان، بی حرکت بالای سر او ایستاده بودند. بو هر دفعه با تعجب از خودش می‌پرسید چرا آنها هنوز پایین نپریده‌اند، چون خیلی زنده و سر حال به نظر می‌آمدند. پراسپر با بی‌صبری او را از بین جمعیت کشید؛ آدم‌هایی که با ذوق و شوق منتظر دیدن سقف‌ها و دیوارهای طلاکاری شده کلیسا بودند. بو که پشت سرش را نگاه می‌کرد، گفت: «آنها عصبانی هستند.»

- کی؟

- اسب‌های طلایی.

پراسپر ابروهایش را چین انداخت و او را کشید: «عصبانی؟ برای چی؟»

بو گفت: «چون یکی آنها را دزدیده و به اینجا آوردم» محکم دست پراسپر را گرفت تا بین جمعیت برادرش را گم نکند. در کوچه‌های باریک معمولاً نمی‌ترسید، ولی اینجا فرق می‌کرد.

بو اسم آن میدان را «میدان شیر» گذاشته بود، با اینکه می‌دانست اسم دیگری دارد. در طول روز، هر تکه سنگ میدان برای کبوترها و توریست‌ها بود. اما شب‌ها وقتی کبوترها روی سقف‌ها می‌خوابیدند و مردم در تخت‌خواب‌های هتلشان دراز می‌کشیدند، میدان به اسب‌ها و آن شیر بالداري تعلق داشت که بین ستاره‌ها ایستاده بود. او در این باره مطمئن بود.

بو گفت: «صد سال یا هزار سال پیش، آنها را به اینجا آوردند.»

پراسپر او را از کنار عروس و دامادی که در جلو کلیسا عکس می‌گرفتند، کنار کشید و گفت: «کی را؟»

بو گفت: «اسب‌ها را.» دوباره برگشت، اما دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند. اسکی‌پی‌یو و بقیه بچه‌ها نزدیک شیر فواره‌ای، کنار در فرعی کلیسا ایستاده و منتظر آنها بودند. اسکی‌پی‌یو نقابش را درآورده بود و با عصبانیت با آن بازی می‌کرد. وقتی بو کنارش روی شیر فواره‌ای نشست، گفت: «بالاخره آمدید! داشتی دوباره به اسب‌ها نگاه می‌کردی؟»

بو با دستپاچگی به پاهایش نگاه کرد. هورنت برای او یک جفت کفش نو خریده بود. کفش‌ها کاملاً بزرگ، اما نرم و قشنگ بودند.

اسکی‌پی‌یو به بقیه علامت داد تا نزدیک‌تر شوند. بعد با صدای آرامی گفت: «گوش کنید!» انگار می‌ترسید رهگذران بفهمند او درباره‌ی چه موضوعی

حرف می‌زند. «نمی‌خواهم همگی‌تان را برای دیدن او ببرم. پس این کاری است که ما می‌کنیم: پراسپر و موسکا با من داخل کلیسا می‌آیند، بقیه هم همین جا کنار فواره منتظر می‌مانند.»

بووری چی یو با ناراحتی به هم نگاه کردند.

لب پایینی بواز عصبانیت لرزید: «اما من نمی‌خواهم اینجا بمانم!» هورنت برای اینکه او را آرام کند، موهایش را نوازش کرد. اما بو سرش را عقب کشید.

ری چی یو گفت: «بو راست می‌گوید! چرا نمی‌توانیم همگی برویم؟ چرا فقط موسکا و پراسپر؟»

قبل از اینکه اسکی‌پی یو بتواند چیزی بگوید، هورنت جواب داد: «چون ما سه نفر به اندازه کافی به درد این کار نمی‌خوریم تا همراه ارباب دزدها برویم. بو خیلی کوچک است. تو به زور ۸ ساله به نظر می‌رسی و من هم دختر هستم که خیلی ساده بگویم، زیاد مناسب این کار نیستم! نه، ما سه نفر باعث می‌شویم که کنت به شما بخندد. مگر نه ارباب دزدها؟»

اسکی‌پی یو لب‌هایش را فشرد و بدون گفتن کلمه‌ای از پله‌ها پایین رفت و با اشاره به موسکا و پراسپر گفت: «بیایید.» اما آن دو برای لحظه‌ای مردد ماندند تا اینکه هورنت گفت: «بروید. دنبالش بروید.»

ری چی یو فقط همان جا ایستاد. همان طور که به بقیه خیره بود، سعی می‌کرد جلواشک‌هایش را بگیرد. اما بو یکدفعه زد زیر گریه. پراسپر بدون توجه به نگاه‌های خشمگین اسکی‌پی یو به طرف او دوید: «تو که این کلیسا را

دوست نداشتی! آنجا ترسناک است. پس احمق نشو. همین جا کنار فواره
 بمان و مراقب هورنت باش. جایی هم نرو.»
 بو بغضش را قورت داد و در حالی که پنجه‌یکی از شیرهای فواره را دست
 می کشید، گفت: «حوصله‌ام سر می رود.»
 اسکی پی یو داد زد: «زود باش پراسپرا!»
 پراسپرا گفت: «بعداً می بینمت.» و همراه اسکی پی یو و موسکا وارد
 کلیسای بزرگ شد.

وقتی پراسپرا او را بار اول به آن کلیسا برد، بواسم کلیسا را «غار طلایی»
 گذاشت. کاشی کاری های طلایی فرشته ها، پادشاهان و قدیسان که دیوارها
 و سقف ها را تزیین کرده بودند، فقط موقعی می درخشیدند که نور خورشید
 از پنجره های کلیسا وارد می شد، اما حالا همه جا تاریک بود.

سه پسر با تردید از وسط راهرو پهن اصلی به راه افتادند. صدای پای آنها
 روی کف سنگفرش طنین انداخت. گنبدهای طلایی بالای سر آنها، شکوه و
 زیبایی خودشان را در دل تاریکی پنهان کرده بودند. بین ستون های بلند
 مرمر که آنها را نگه می داشتند، بچه ها خودشان را مثل حشره های ریزی
 احساس می کردند. هر سه بی اختیار کنار هم راه می رفتند.

موسکا با ناراحتی به اطرافش نگاه کرد و آرام گفت: «پس جایگاه های
 اعتراف کجا هستند؟ من زیاد اینجا نیامدم. کلیساها را دوست ندارم. خیلی
 عجیب و غریبند.»

اسکی پی یو جواب داد: «من می دانم کجا هستند.» نقاب را به صورتش

زد و با قاطعیت راهنماهای توریست‌ها در کلیسا، به راهش ادامه داد. جایگاه‌ها در یکی از راهروهای فرعی قرار داشتند. اولین جایگاه سمت چپ هیچ فرقی با بقیه نداشت؛ کابین بلندی که از چوب سیاه درست شده و پرده‌هایی به رنگ قرمز تیره آن را پوشانده بود. یک در هم وسطش داشت که کشیش برای نشستن در فضای کوچک کابین از آن استفاده می‌کرد. توی جایگاه کشیش روی نیمکت باریکی می‌نشست. گوشش را روی پنجره کوچکی می‌گذاشت و به حرف‌های کسی که می‌خواست به گناهانش اعتراف کند و به آرامش وجدان برسد، گوش می‌داد.

البته پرده دیگری کنار جایگاه اعتراف بود که شخص گناهکار را از چشم‌های کنجکاو حفظ می‌کرد. اسکی‌پی‌یو آن پرده را کنار کشید. نقابش را برای آخرین بار درست کرد و سینه‌اش را با حالتی عصبی صاف کرد. خیلی سعی می‌کرد که خودش را خونسرد نشان دهد، اما پراسپر و موسکا که تا پشت پرده دنبال او رفتند، احساس کردند که قلب او هم به تندی قلب خودش می‌زند. وقتی اسکی‌پی‌یو نیمکت کوتاهی را دید که نیمی از آن در تاریکی پنهان بود، مردد ایستاد. ولی بعد با زانو روی آن نشست. حالا پنجره کوچک هم سطح چشم‌هایش بود و هر کسی که آن طرف پنجره می‌نشست، می‌توانست او را ببیند. پراسپر و موسکا مثل محافظ، پشت سر او ایستادند. اسکی‌پی‌یو فقط زانو زد و منتظر ماند.

موسکا با احتیاط و آرام گفت: «شاید هنوز نیامده یک نگاهی بیندازیم؟» اما همان لحظه، یک نفر پرده کوچک پنجره را عقب کشید. دو چشم، روشن

و گرد و ظاهرأ بدون مردمک از میان تاریکی جایگاه درخشیدند. پراسپر از ترس به خود لرزید. اما با نگاه یعدی فهمید که آنها فقط عینک هستند که نور را به طور پراکنده منعکس می کنند. صدایی مانند صدای پیرمردها گفت: «آدم نباید تو کلیسا نقاب بزند.»

اسکی پی یو جواب داد: «کسی هم نباید تو جایگاه اعتراف درباره دزدی حرف بزند، و این چیزی است که ما به خاطرش اینجا هستیم این طور نیست؟» پراسپر حس کرد صدای خنده آرامی را می شنود. مرد غریبه به آرامی گفت: «پس تو واقعاً خود ارباب دزدها هستی. خُب، اگر نمی خواهی صورتت را نشان بدهی، نقابت را برندار. اما من هنوز هم می توانم بفهمم که تو خیلی جوانی.»

اسکی پی یو در حالی که روی زانو نشسته بود، خودش را صاف کرد: «بله، من جوانم. اما تو هم خیلی پیری. صدایت این را می گوید. یعنی در این کار سن و سال خیلی مهم است؟»

پراسپر و موسکا به سرعت به هم نگاه کردند. اسکی پی یو با اینکه بچه بود، می توانست مثل آدم بزرگ ها حرف بزند. آن هم با اعتماد به نفسی که آن دو تحسین می کردند.

مرد پیر جواب داد: «ابتداً باید مرا به خاطر تعجبم ببخشی. اعتراف می کنم که وقتی بارباروزا درباره ارباب دزدها به من گفت، تصور نمی کردم که یک پسر بچه ۱۲ یا ۱۳ ساله باشد. اما من هم موافقم. سن و سال توی این کار مهم نیست. من خودم مجبور بودم از هشت سالگی مثل آدم بزرگ ها کار کنم. با

اینکه خیلی کوچک و ضعیف بودم اما هیچ کس به این مسئله اهمیت نمی داد.»
اسکی پی یو گفت: «توی کار من، داشتن بدن کوچک می تواند یک امتیاز باشد جناب کنت! این اسمی است که باید شما را با آن صدا کنم.»
مرد از توی جایگاه سرفه ای کرد: «بله همان طور که بار بار روزا به شما گفته، دنبال کسی هستم که چیزی را برای من پیدا کند؛ چیزی که سال های زیادی است تلاش می کنم به دستش بیاورم و سرانجام آن را پیدا کردم. اما متأسفانه در دست یک غریبه.» مرد دوباره سرفه ای کرد. عینکش حالا به پنجره نزدیک تر شد، آن قدر که پراسپر حس کرد حالا می تواند خطوط یک صورت را ببیند: «از آنجایی که تو خودت را ارباب دزدها صدا می کنی، فکر می کنم تا به حال وارد بعضی از خانه های اشراف این شهر شده باشی، البته بدون اینکه دستگیر بشوی. درست می گویم؟»

اسکی پی یو دزدانه زانویش را که درد گرفته بود، مالش داد: «هیچ وقت دستگیر نشدم و تقریباً داخل تمام خانه های اشرافی را دیدم. بدون اینکه اصلاً دعوت شده باشم.»

«واقعاً؟! با انگشت هایی قوی و لک لکی عینک را روی صورتش درست کرد: «خانه ای که تو باید از آن دزدی کنی در میدان سلتا مارگریتا شماره ۱۱ است. این خانه متعلق به مادام آی دا اسپاونتواست. آن چنان خانه باشکوه و مجللی نیست اما باغ کوچکی دارد، و چنین چیزی - همان طور که می دانی - توی این شهر یک نعمت به حساب می آید. داخل جایگاه یک نامه می گذارم. اطلاعاتی را که برای این کار لازم داری، می توانی در آن پیدا کنی. به اضافه

یک نقشه از خانه اسپاونتو و چند یادداشت و یک عکس درباره آن چیزی که قرار است بدزدی.»

اسکی‌پی یو سرش را تکان داد و گفت: «عالیه! این کار زحمت من و دوستانم را کم می‌کند. اما حالا درباره دستمزد حرف بزنیم.»

پراسپر دوباره می‌توانست صدای خنده پیرمرد را بشنود. «می‌بینم که یک تاجر درست و حسابی هستی. دستمزد شما پنج میلیون لیر است. آن هم موقع تحویل.»

موسکا از تعجب بازوی پراسپر را چنان فشار داد که دردش گرفت. اسکی‌پی یو چند لحظه‌ای ساکت بود و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد. صدایش کاملاً می‌لرزید. به آرامی تکرار کرد: «پنج میلیون! قیمت مناسبی به نظر می‌رسد.»

کنت جواب داد: «حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم بیشتر از این بدهم. خودتان خواهید دید چیزی که قرار است بدزدید فقط برای من ارزش دارد. چون نه از طلاست و نه از نقره فقط از چوب ساخته شده خب. بگو ببینم، قبول می‌کنی؟»

اسکی‌پی یو نفس تندی کشید و گفت: «بله، قبول می‌کنم. کی باید آن را تحویل بدهیم؟»

- بستگی به مهارت تو دارد. من مرد پیری هستم و می‌خواهم به هدفی که تمام عمر آرزویش را داشتم، برسم. در زندگی آرزوی دیگری برایم نمانده جز اینکه آن را توی دست‌هایم بگیرم، آن چیزی را که تو می‌خواهی برایم بدزدی.

آرزو و اشتیاق در صدایش موج می‌زد. پراسپر با خودش فکر کرد. آن چیز چه می‌تواند باشد؟ چه چیز شگفت‌انگیزی می‌تواند این اشتیاق جنون‌آمیز را برانگیزد؟ آن هم فقط یک شیء، و نه حتی یک موجود زنده. چه چیزی می‌تواند ارزش آن همه پول را داشته باشد؟

اسکی‌پی یو متفکرانه به پنجرهٔ تاریک خیره شد و پرسید: «چطور به شما اطلاع بدهم که موفق شدم؟ بارباروزا می‌گفت که دسترسی به شما کار ساده‌ای نیست.»

«درسته» از دل تاریکی صدای سرفه‌ای بلند شد. «اما بعد از رفتن من. اطلاعاتی را که می‌خواهی توی این جایگاه پیدا می‌کنی. وقتی این پرده را کشیدم تا پنجاه بشمار. بعد چیزی را که برایت گذاشتم پیدا می‌کنی. در ضمن دوست دارم که اسرارم را حفظ کنم اما هیچ‌وقت از ماسک کمک نمی‌گیرم. خبر موفقیت خودت را برایم بفرست و روز بعدش جواب مرا از بارباروزا بگیر. بعداً به تو می‌گویم که کی می‌توانی آن را با دستمزدت مبادله کنی. بهتر است همین حالا به تو بگویم که کجا معامله می‌کنیم. بارباروزا در مورد باز کردن نامهٔ دیگران کمی کنجکاو است، و من ترجیح می‌دهم این کار را بدون دخالت او انجام بدهیم. پس خوب به خاطر بسپار: ما همدیگر را تو "ساگا دلا می‌زری کوردیا" ملاقات می‌کنیم؛ خلیج کوچکی در شمال شهر ونیز. اگر برایت آشنا نیست می‌توانی آن را روی هر نقشه‌ای به راحتی پیدا کنی. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم ارباب دزدها! مدت‌هاست دلم آرزوی چیزی را دارد که تو می‌خواهی برایم بدزدی. آرزویی که دیگر طاقتم

را تمام کرده.»

کنت به سرعت پرده را کشید. اسکی پی یو بلند شد و گوش داد. گروهی از توریست‌ها از کنار جایگاه رد شدند، در حالی که راهنمای آنها با صدایی ملایم و آهسته درباره کاشی کاری های بالای سرشان توضیح می داد.

موسکا به محض اینکه توریست‌ها رفتند و صدای راهنما ناپدید شد، گفت: «چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه!»

اسکی پی یو با خنده به او نگاه کرد: «خُب، باید خیلی تند شمرده باشی.» این را گفت و پرده را کنار کشید؛ بادقت یکی پس از دیگری وارد فضای باز شدند. اسکی پی یو همان طور که همراه موسکا مراقب جایگاه بود، به پراسپر گفت: «پراسپر، یک نگاه آن تو بینداز.»

پراسپر بادقت دری را که مخصوص کشیش‌ها بود، باز کرد و داخل شد. روی صندلی کوچکی در زیر پنجره، یک نامه مهر و موم شده و یک سبد با درپوش بافته شده پیدا کرد. وقتی که سبد را بلند کرد، صدای خش خشی شنید و با تعجب دوباره آن را زمین گذاشت. اسکی پی یو و موسکا هر دو با دیدن سبد در دستان او تعجب کردند.

موسکا با سوءظن پرسید: «سبد؟ توش چی هست؟»

پراسپر گفت: «هر چه هست حرکت می کند.» بعد بادقت در آن را بلند کرد. اما موسکا فوری آن را بست و گفت: «صبر کن! گفתי حرکت می کند؟ شاید مار توش باشد!»

اسکی پی یو با لحن مسخره ای گفت: «مار؟! چرا باید کنت به ما مار بدهد؟

این فکرهای عجیب و غریب را از قصه‌هایی که هورنت برایت می‌خواند، در آوردی.» گوشش را نزدیک سبد گذاشت: «بله، یک چیزی خش خش می‌کند. اما صدای نوک زدن هم می‌آید. تا حالا شنیدی مار نوک بزند؟»
اسکی‌پی یو در سبد را تا اندازه‌ای که بتواند نگاهی به داخلش بیندازد، باز کرد و گفت: «عجب!» و با سرعت در سبد را دوباره بست: «یک کیوتر!»





۱۳. به دست آوردن اطلاعات

همان طور که پراسپر، موسکا و اسکی پی یو وارد کلیسا می شدند، ویکتور از خودش پرسید آنها در کلیسا چه کار دارند؟ خیلی بعید بود که فقط برای تماشای کاشی کاری های داخل کلیسا رفته باشند. ویکتور فکر کرد، امیدوارم قصد دزدیدن کیف توریست ها را نداشته باشند و گرنه مجبور می شوم پراسپر را تحویل پلیس بدهم. البته برای استر هارت لیب مهم نیست. تا آنجا که به او مربوط می شود، فقط می رود تا ثابت کند درباره پسر بزرگ خواهرش درست فکر کرده است. اما اگر پسر کوچک تر موقع دزدی دستگیر شود، به احتمال زیاد برایش یک فاجعه خواهد بود.

پسر کوچک تر... ویکتور دزدکی از بالای روزنامه اش به شیر فواره ای نگاه کرد. پراسپر بو را با آن دختر و جوجه تیغی تنها گذاشته بود. حتماً به آنها اعتماد داشت و گرنه برادر کوچک ترش را هیچ وقت پیش آنها نمی گذاشت. دختر مشغول حرف زدن با بو بود. معلوم بود که تلاش می کند او را بخنداند.

هر چند که بو کاملاً ناراحت و غمگین به نظر می‌رسید، درست مثل جوجه تیغی این یکی طوری به فواره خیره شده بود که انگار می‌خواهد خودش را در آن غرق کند.

ویکتور فکر کرد، حالا چه کار کنم؟ روزنامه‌اش را تا کرد. می‌توانم پسر کوچک‌تر را بدزدم، اما قبل از اینکه فرصت نشان دادن کارت کارآگاهی‌ام را پیدا کنم، تکه تکه خواهم شد. نه، آدم‌های زیادی در میدان بودند. ویکتور دوست نداشت این مسئله را قبول کند، ولی دلیل دیگری هم وجود داشت که به خاطر آن نمی‌خواست پسرک را بدزد. خنده‌دار بود اما او به خاطر پراسپر این کار را نمی‌کرد، تا او مجبور نشود بعد از بیرون آمدن از کلیسا دنبال برادرش بگردد.

ویکتور سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. نباید این پرونده را قبول می‌کرد. به خودش گفت، بعدش چی؟ نمی‌توانی وقتی قایم باشک و یا بدتر از آن، گرگم به هوا بازی می‌کنی، دلسوزی و ترحم کنی. دست از نگرانی بردار! ویکتور با عصبانیت گفت: «درسته...! اول باید اطلاعات بیشتری به دست بیاورم؛ دربارهٔ گروهی که آن دو پسر با آنها کار می‌کنند.» کلاه بیس‌بالش را پایین‌تر کشید و مطمئن شد که فیلم دوربینش تمام نشده است. بعد سلاانه سلاانه به راه افتاد. با فاصله‌ای که بتواند بو را کنار شیر فواره‌ای ببیند. یک کیسه دانه از دستفروشی که در گوشهٔ میدان ایستاده بود، خرید. جیب‌هایش را از دانه پر کرد و با هر دو دستش آنها را روی زمین پخش کرد. با لبخندی که صورتش را مظلوم و ساده نشان می‌داد، به آرامی گفت: «بیایید و دانه بخورید

موش های بالدار! اما وای به حالتان اگر روی آستینم کثافت کاری کنید!»
و آنها آمدند. دسته ای از کبوترها با پرهای خاکستری و نوک های زرد به
طرف ویکتور پر زدند، و روی دست ها و شانه ها و حتی سر او نشستند و با
کنجکاوی به کلاهش نوک زدند. اصلاً خوشایند نبود. ویکتور از هر چیزی که
نوک تیزی داشت و ضربه می زد، می ترسید. اما از چه راه دیگری می توانست
نظر پسر کوچک را جلب کند؟ برای همین لبخندی زد و آهسته تکرار کرد:
«بیایید، بیایید.» و به بچه های کنار فواره نگاه کرد. جوجه تیغی حالا کاملاً دور
از بقیه نشسته بود و با چهره ای خشمگین به مردم نگاه می کرد. دخترک
سرش به کتاب گرم بود و بو کسل و بی حوصله نشسته بود.

وقتی کبوترها روی سر ویکتور نشستند، زمزمه کرد: «کوچولو این طرف
را نگاه کن! به این مرد دیوانه نگاه کن که به خاطر تو خودش را شکل مترسک
درآورده.»

بو موهای رنگ شده اش را کنار زد، دماغش را مالید، دهن درهای کرد و
بعد، ناگهان متوجه ویکتور شد که حالا شبیه لانه کبوترها شده بود. نگاه سریعی
به هورقت انداخت و دید که او غرق خواندن کتاب است. از روی فواره پایین آمد.
ویکتور با آسودگی نفسی کشید: «بالاخره موفق شدم!» دست هایش را
پر از دانه کرد. بو با تردید به طرف او رفت. سه دختر با جیغ و فریاد سعی
می کردند کبوتر را از روی موهایشان دور کنند. بو همان طور که از کنار
آنها عبور می کرد، به عقب برگشت و دوستانش را نگاه کرد. بعد روبه روی
ویکتور ایستاد. با سری که به یک طرف خم شده بود.

کبوتری که روی سر ویکتور نشسته بود، خم شد و به شیشه عینک او نوک زد. بو خنده اش گرفت. ویکتور کبوتر را از روی سرش پراند و گفت: «صبح به خیر.» کبوتر دیگری فوری به جای کبوتر قبلی نشست. بو سرش را به طرف دیگر خم کرد. «درد دارد؟»

- چی؟

«پنجه هایشان. یا وقتی که به عینک نوک می زنند.» لهجه ایتالیایی بو تقریباً به خوبی ویکتور بود و شاید هم بهتر از او. ویکتور سرش را تکان داد و کبوترها به آسمان پریدند. بعد گفت: «زیاد بد نیست. دوست دارم دور و برم پر بزنند.» چه دروغ بزرگی! اما او همیشه در دروغ گفتن مهارت داشت. حتی وقتی که کوچک بود. بو با دقت او را نگاه می کرد. ویکتور ادامه داد: «می دانی، هر وقت پرنده ها دور و بر من پرواز می کنند، فکر می کنم که هر لحظه ممکن است من هم پر بزنم و به سوی آن اسب های طلایی بپریم.»

بو برگشت و به اسب های بالای در کلیسا نگاه کرد: «بله آنها خیلی قشنگند. دوست دارم رویشان بنشینم. هورنت می گوید وقتی آنها را به اینجا آوردند، یعنی وقتی که آنها را دزدیدند، مجبور شدند سرشان را ببرند. ولی بعد سرشان را وارونه چسباندند.»

«جدی؟» ویکتور عطسه کرد چون یکی از پرها روی بینی اش افتاد. «به نظر من هم قشنگند اما به هر حال بدلی هستند. اصل آنها مدت ها است که توی موزه نگهداری می شود، تا هوای مرطوب خرابشان نکند. کبوترها را

دوست داری؟»

بو جواب داد: «نه خیلی. زیاد این ور و آن ور می‌پرند. برادرم می‌گوید دست زدن به آنها آدم را مریض می‌کند.» خندید. «الان یکی از آنها روی سر شما خراب کاری کرد.»

«لعنتی!» ویکتور دستش را در هوا تکان داد تا همه آنها پراکنده شوند:

«برادرت این حرف را زد؟ به نظر می‌رسد حسابی مواظب توست؟»

بو به کبوترها نگاه کرد: «بله. بعضی وقت‌ها زیادی مراقب من است.» بعد به شیر فواره‌ای چشم دوخت. جایی که هورنت هنوز کتاب می‌خواند و جوجه تیغی با دست‌هایش آب کثیف را به هم می‌زد. با خوشحالی از اینکه گم نشده به طرف ویکتور برگشت: «کمی دانه به من می‌دهی؟»

«البته!» ویکتور دستش را توی جیب کرد و مقداری دانه در دست کوچک

بورخت.

بو با دقت دستش را دراز کرد و وقتی یک کبوتر روی آن نشست. شروع

کرد به خندیدن.

آن قدر خوشحال به نظر می‌رسید که ویکتور برای لحظه‌ای فراموش کرد

چرا با دست‌های پر از دانه آنجا ایستاده است. البته چند لحظه بعد، زن جوان

و اخمویی که از کنارش رد شد، و بوی بد اسپری مویش به یاد ویکتور آورد

برای چه کاری آنجا آمده است. یک پر خاکستری از روی کتش برداشت و

پرسید: «اسمت چیه؟» و با خودش فکر کرد، شاید درباره آنها اشتباه می‌کنم.

بچه‌ها همه شکل هم هستند. مثل دانه‌های نخود در غلافشان. شاید آن

موهای سیاه پر کلاغی. موهای خودش است. شاید او واقعاً با چندتا از دوستانش به اینجا آمده و شب به خانه. پیش مادرش برمی گردد. ایتالیایی او واقعاً خوب است.

کبوتر از روی دست بو پرید. خندید و گفت: «من؟ بو. اسم تو چیه؟» ویکتور فوری گفت: «ویکتور.» لعنت بر شیطان! باید به خودش یک سیلی محکم می زد. چرا اسم واقعی اش را به او گفت؟ آیا کبوترها حواس او را پرت کردند؟

همان طور که مقدار دیگری دانه توی دست بو می ریخت. پرسید: «فکر نمی کنی برای تنها قدم زدن توی این شلوغی یک کم کوچک باشی؟ پدر و مادرت نگران نیستند که یک وقت گم بشوی؟»

بو گفت: «ولی برادرم اینجا است.» و با خوشحالی به کبوتری که روی دستش نشست، نگاه کرد. «همین طور دوستانم از آمریکامی آیی؟ لهجه ات بامزه است. ونیزی نیستی. درسته؟»

ویکتور به بینی اش دست زد و جواب داد: «نه.» کلاهش را درست کرد: «از همه جا. تو از کجا می آیی؟» و به فواره نگاه کرد. دختر سرش را از کتاب بلند کرده بود و اطرافش را نگاه می کرد.

بو جواب داد: «از یک جای دور. اما الان اینجا زندگی می کنم. اینجا خیلی بهتر است.» به کبوترهای روی دستش خندید. «اینجا شیرهای بالدار و فرشته و اژدها دارد. آنها از ونیز مواظبت می کنند. اینها را پراسپر می گوید. تازه از ماهم مراقبت می کنند. اینجا خطر زیادی ندارد، چون ماشین نیست.

برای همین می‌توانی بهتر بشنوی چون فقط صدای آب و کبوتر می‌آید. دیگر لازم نیست که از رفتن زیر ماشین بترسی.»

ویکتور جلو خنده‌اش را گرفت: «بله حق با توست. اما هنوز هم باید دقت کنی که توی آب نیفتی.» اطرافش را نگاه کرد. «آن دو نفر که پهلوی فواره نشسته‌اند، دوستان تو هستند؟» بو با تکان دادن سرش جواب داد.

ویکتور گفت: «فکر می‌کنم آن دخترک دنبال تو می‌گردد. چرا برایش دست تکان نمی‌دهی؟ این طوری او نگران نمی‌شود.»

بو دستی را که آزاد بود، تکان داد و گفت: «اسمش هورنت است.» هورنت خیالش راحت شد و دوباره نشست. با این حال کتابش را بست و بو را زیر نظر گرفت. ویکتور تصمیم گرفت بار دیگر بازی لانه شدن برای کبوترها را ادامه دهد. کبوتری آمد و روی دست‌هایش نشست. «من تو هتل کنار کانال بزرگ زندگی می‌کنم. تو چطور؟»

بو از ترس اینکه یکی از کبوترها روی موهایش بنشیند خودش را عقب کشید و گفت: «توی سینما.»

ویکتور با ناباوری به او نگاه کرد: «سینما؟! خیلی خوبه. می‌توانی تمام روز فیلم تماشا کنی.»

— نه نمی‌توانیم. موسکا می‌گوید پروژکتورش کار نمی‌کند. خیلی از صندلی‌هایش شکسته. صفحه سینما را هم بید خورده و الان خراب‌خراب است.

— موسکا؟ او هم یکی از دوستان است؟ با دوستان زندگی می‌کنی؟

بو با غرور سرش را تکان داد: «بله، ما با هم زندگی می کنیم.»
ویکتور دقیق تر به او نگاه کرد. آیا واقعاً امکان داشت؟ یا این فرشته کوچولو به او دروغ می گفت؟ چند بچه با هم، تنها زندگی می کنند. به نظر نمی آید گرسنه باشند و یا زیر پل بخوابند. هر چند زانوی شلوار بو وصله دار بود و پولووری که به تن داشت تمیز نبود، اما غیر عادی هم نبود. از ظاهر او برمی آمد که هر از گاهی موهایش را شانه می زند و پشت گوش هایش را می شوید. اما شاید آن شخص برادرش باشد.

ویکتور فکر کرد، شاید او چیز بیشتری نمی تواند بگوید. دستش را دوباره پایین آورد و کبوترها پرزنان دور شدند. شانه هایش را که درد می کرد مالید و تا آنجایی که ممکن بود با بی اعتنایی گفت: «اگر موافقی توی آن کافه بستنی بخوریم؟»

بو فوری به او مشکوک شد. قدمی به عقب برداشت و با تکبر گفت: «نه بدون برادر بزرگم با غریبه ها هیچ وقت جایی نمی روم.»

ویکتور فوری گفت: «البته که نه! این حرف نشان می دهد که پسر عاقلی

هستی.»

دختر کنار فواره خودش را تکان داد و با دست بورا صدا کرد. ویکتور بقیه بچه ها را دید که از کلیسا برمی گشتند. در دست پسر نقابدار یک سبد بود و پراسپر با نگرانی به اطراف نگاه می کرد.

ویکتور با خودش فکر کرد، او نمی تواند مرا بشناسد. غیر ممکن است. دفعه قبل آن سبیل را روی صورتم داشتم. با این حال احساس نگرانی می کرد.

وقتی پراسپر را دید که با ناراحتی به طرف آنها می آید، با عجله گفت: «بو، من باید بروم! خوشحالم که با تو صحبت کردم فقط می خواهم به عنوان یادگاری ازت عکس بگیرم. باشه؟»

بو خندید و جلو دوربین ژست گرفت. هنوز یک کبوتر روی دستش بود. به محض اینکه ویکتور دوربین را بالا برد، پراسپر قدم هایش را تندتر کرد. او حالا داشت می دوید.

ویکتور فیلم را چرخاند و دکمه را فشار داد و عکس گرفت: «متشکرم صحبت کردن با تو برایم جالب بود.» موهای بو را با دست به هم ریخت. بله، صد درصد رنگ شده بود. هیچ شکی نداشت.

پراسپر فقط چند قدم با آنها فاصله داشت. بدون اینکه از ویکتور چشم بردارد، از بین جمعیت می دوید.

ویکتور با صدای بلند گفت: «مواظب خودت باش و از غریبه ها بستنی قبول نکن!» بعد چند قدم به عقب برداشت و قاطی مردم زیادی شد که در میدان پرسه می زدند، و اجازه داد که سیل آدم ها او را با خود ببرد. اگر این بازی را به خوبی اجرا می کرد، هیچ کس نمی توانست او را به راحتی ببیند. ویکتور با سرعت کلاهش را درآورد. و در جیب چپش گذاشت. عینکش را از صورتش برداشت و از جیب سمت راستش ریش کوچکی همراه با یک عینک دودی درآورد. آن وقت بی خیال و بدون اضطراب برگشت و به طرف دو برادر که هنوز بین تعداد زیادی از کبوتران ایستاده بودند، راه افتاد. او که حالا بین پنج زن مسن قرار داشت، با احتیاط و طوری که دیده نشود از کنار

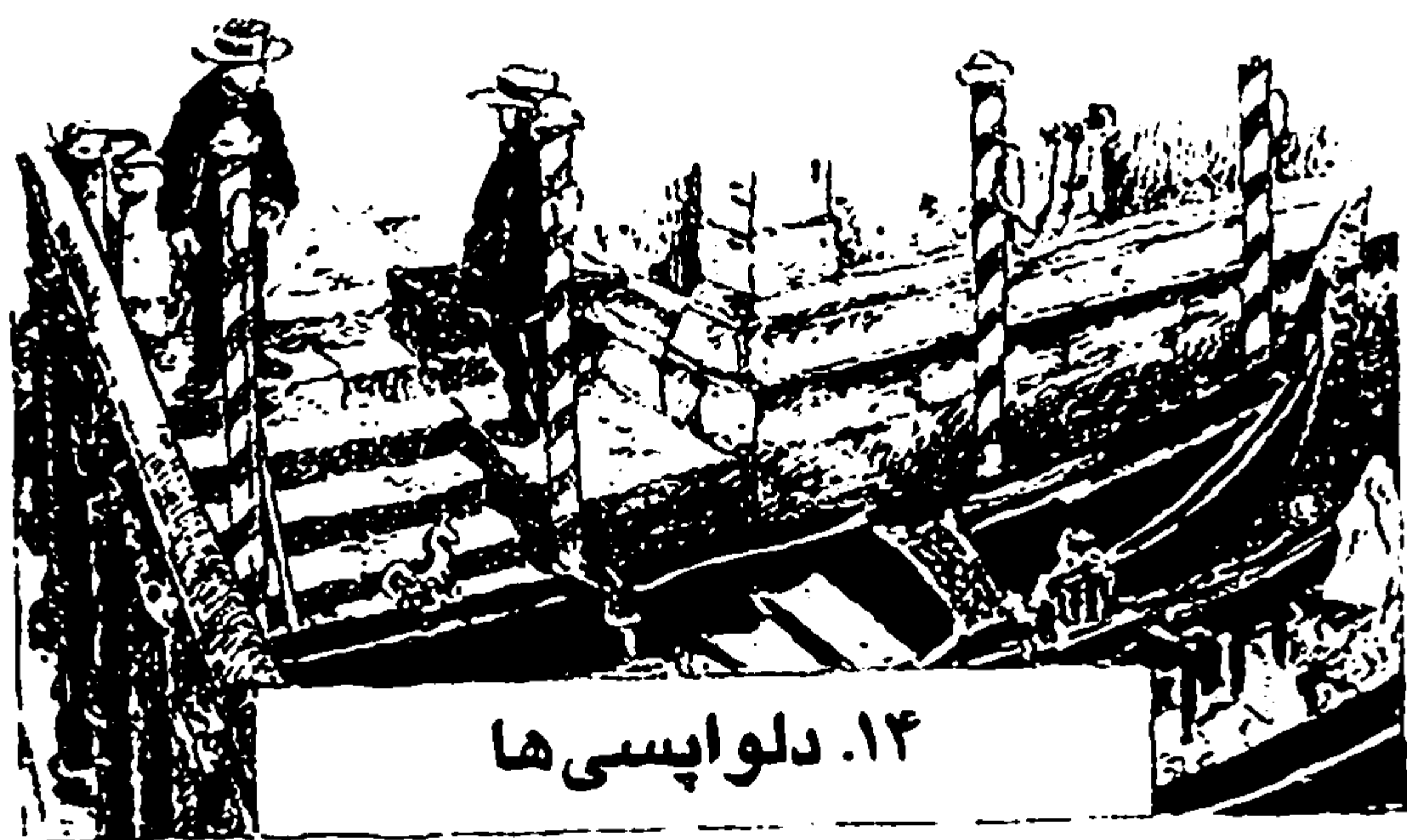
آنها گذشت.

با خودش زمزمه کرد: «این دفعه نمی گذارم از دستم فرار کنید. نه، این بار دیگر آماده‌ام.» اما چه اتفاقی می افتاد اگر پراسپر او را شناخته باشد؟ چرند است! چطور می تواند مرا بشناسد؟ باید بچه نابغه‌ای باشد که مرا با این شکل و قیافه بشناسد!

به خودش یادآوری کرد: «سر کارت برگرد آقای کارآگاه! حالا ببین مخفیگاه آن بچه‌های تخیس کجاست.» سعی کرد به کارهایی که بعد از پیدا کردن مخفیگاه آنها خواهد کرد، فکر نکند. باز هم به خودش گفت: «بعداً، بعداً در این باره فکر می کنم.»

و دنبال بچه‌ها در کوچه‌های پیچ در پیچ به راه افتاد.





۱۴. دلو اِپسی ها

وقتی پراسپر به همراه بو برگشت، اسکی پی یو با پر خاش گفت: «لعنتی! نمی توانی فقط یک بار کاری را که به تو گفتند انجام بدهی؟»
 بو با غرولند گفت: «شما خیلی دیر کردید! من حوصله ام سر رفت.» به اطرافش نگاه کرد ولی ویکتور را هیچ جاندید.

هورنت گفت: «تمام وقت مراقبتش بودم اسکی پی یو! آرام باش.»
 بو انگشت خود را به در سبد زد: «توی سبد چیه؟» پراسپر دست او را کشید: «یک کبوتر نامه بر. به آن دست نزن. باشه؟»
 اسکی پی یو برگشت و با بی حوصلگی دستش را برای بقیه تکان داد تا دنبالش بیایند: «عجله کنید. باید به قصر ستاره برگردیم امروز وقت زیادی ندارم.»

بو که پشت سر او بالا و پایین می پرید، داد زد: «کار چی شد؟ چی باید بدزدیم؟»

موسکا دستش را روی دهن بو گذاشت: «تو را به خدا دست بردار بو! ما هیچ کدام هنوز چیزی نمی‌دانیم.»

پراسپر به آرامی برای او توضیح داد و گفت: «کنت یک نامه به ما داد، اما اسکی‌پی یو می‌خواهد وقتی به مخفیگاه رسیدیم آن را باز کند.»

ری‌چی یو با غرغر گفت: «اسکی‌پی یو رییس است.» صورتش ناراحت بود و دست‌هایش توی جیب‌هایش. طوری کنار بقیه راه می‌رفت که انگار به پیاده‌رو سنگفرش شده بیشتر از معامله با کنت علاقه‌مند است.

هورنت، با اینکه می‌دانست اسکی‌پی یو چقدر از کشیدن موهای دم‌اسبی‌اش نفرت دارد، موهایش را کشید و گفت: «کنت کی بود؟ حالا که اجازه نداشتیم با شما بیاییم حداقل درباره‌اش حرف بزن. چه شکلی بود؟ ترسناک بود؟»

موسکا خندید: «ترسناک؟! عجب حرفی! ما که اصلاً او را ندیدیم. اسکی‌پی یو، تو صورتش را دیدی؟»

اسکی‌پی یو با سر گفت نه. پراسپر درست پشت سر او راه می‌رفت. دست‌های بو محکم توی دستش بود و به شانه‌های اسکی‌پی یو نگاه می‌کرد:

«اسکی‌پی یو...» صدایش خیلی نگران بود: «شاید فکر کنی دیوانه شدم اما...» دوباره به اطرافش نگاه کرد: «اما آن مرد توی میدان، آنکه با بو حرف می‌زد...»

اسکی‌پی یو برگشت: «خُب؟ آن مرد چی؟ به نظرم توریست بود.»

— می‌دانم، اما... موقع رفتن به کلیسا، شاید هورنت درباره‌ کار آگاهی که دنبالش من و ری‌چی یو بود به تو چیزی گفته باشد.

— بله. اگر از من می‌پرسی، یک داستان احمقانه است.

«ولی حقیقت دارد. آن مرد، آنجا...» پراسپر با درماندگی دنبال کلمه‌ای می‌گشت: «فکر می‌کنم او خودش بود. او واقعاً شبیه توریست‌ها بود، اما وقتی که دور شد من...»

بو حرف او را قطع کرد: «کدام کارآگاه؟»

پراسپر نگاه غمگینی به او کرد. آنها به یک پل رسیدند و اسکی‌پی‌یو با خونسردی و دقت مردمی را که پشت سر آنها از پله‌ها بالا می‌آمدند، نگاه کرد. ری‌چی‌یو گفت: «لازم نیست طوری نگاه کنی که انگار این خنده‌دارترین چیزی است که در عمرت شنیدی. ویکتور جاسوس دوست دارد قیافه‌اش را عوض کند. شاید واقعاً خودش بوده و...»

بو حرف او را قطع کرد و گفت: «مرد کبوتری اسمش ویکتور بود.» بعد روی نرده پل خم شد.

پراسپر او را به طرف خودش چرخاند: «چی؟! الان چی گفتی بو؟!» چند گوندولا در آب تکان می‌خوردند و صاحبانشان در کنار پل منتظر مشتری بودند. بو با لذت به آنها که سعی می‌کردند بارهگذرها گرم بگیرند، نگاه می‌کرد.

او بدون اینکه چشم از گوندولاها بردارد گفت: «گفتم که اسم آن مرد ویکتور بود.» بعد، از پراسپر جدا شد و پایین پله‌ها پرید تا قایق‌رانان را که طناب قایق‌ها را می‌کشیدند، نگاه کند. پراسپر روی پل ماند. انگار از ترس خشکش زده بود.

ری‌چی‌یو نفسی کشید و گفت: «ویکتور، مرد کبوتری!» روی نوک

انگشت‌های پایش ایستاد و به مردمی که با فشار به طرف پل می‌آمدند زل زد. پراسپر به دنبال بورفت و او را چنان با خشونت از کنار گوندولاه‌ها دور کرد که نزدیک بود زمین بیفتد. بعد همراه او در کوچه پهلوی پل ناپدید شد. اسکی‌پی یو قبل از اینکه دنبال آنها بدود، داد زد: «هی پراسپر، صبر کن!» بعد از چند متر، به آنها رسید و دست او را گرفت: «چی کار می‌کنی؟ به همین سادگی فرار می‌کنی؟» بو خودش را از دست پراسپر نجات داد و کنار اسکی‌پی یو ایستاد.

اسکی‌پی یو گفت: «با من بیا!» بعد بدون گفتن حرفی هر دوی آنها را به نزدیک‌ترین فروشگاه لوازم کادویی برد. ری‌چی یو، موسکا و هورنت هم بعد از آنها به زور وارد مغازه شدند.

اسکی‌پی یو آرام گفت: «وانمود کنید دنبال چیزی می‌گردید.» فروشنده با سوءظن به آنها نگاه می‌کرد. اسکی‌پی یو آهسته به پراسپر گفت: «اگر آن مرد توی میدان واقعاً همان کارآگاه باشد، پس فرار کردن کار درستی نیست. با آن همه آدمی که دور و برت هستند هرگز متوجه نمی‌شوی که تورا تعقیب می‌کند.» جلو بونشست و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت: «وقتی داشتی با ویکتور توی میدان به کبوترها دانه می‌دادی، از تو سوآلی هم کرد؟» بو دستش را به پشتش برد: «اسمم را پرسید...»

— به او گفتی؟

بو با تردید جواب داد: «بله.»

هورنت پرسید: «دیگر چی به او گفتی؟»

حالا فروشنده داشت مرتب به آنها نگاه می کرد. ولی خوشبختانه گروهی توریست وارد مغازه شدند و او را مشغول کردند.

بو نگاهی به پراسپر کرد و با مین و مین گفت: «یادم نمی آید. استر او را فرستاده؟» لب هایش داشت می لرزید.

اسکی پی یو نفسی کشید و دوباره بلند شد و به پراسپر گفت: «این کارآگاه چه شکلی بود؟»

پراسپر گفت: «خودش بود!» توریست ها برگشتند و پراسپر صدایش را پایین آورد: «اما این بار قیافه اش کاملاً فرق می کرد! نه ریش داشت و نه عینک. به سختی چشم هایش را دیدم چون کلاه سرش بود. فقط توانستم او را تشخیص بدهم. برای اینکه فرار کرد. وقتی راه می رود شانه هایش را جور عجیبی تکان می دهد. درست مثل سگ بولداگ.»

اسکی پی یو دنبال نامه گشت. هنوز همان طور در بسته توی کتش بود. در حالی که به فکر فرو رفته بود به ویتترین مغازه خیره شد و زمزمه کرد: «اگر کارآگاه باشد و اگر واقعاً دنبال ما افتاده باشد. پس ما داریم او را مستقیم به طرف مخفیگاه می بریم. مگر اینکه اول بتوانیم از شرش خلاص شویم.»

بقیه با نگرانی به همدیگر نگاه کردند. موسکا سبد کنت را بلند کرد و دزدکی داخل آن را نگاه کرد. کبوتر توی زندانش بی قراری می کرد. موسکا گفت: «الان دیگر وقتش است که کبوتر را دربیاوریم. احتمالاً گرسنه باشد. کسی می داند کبوترها چی می خورند؟»

«از بو پرس. او همین الان به آنها غذا داده» اسکی پی یو دوباره برای

لحظه‌ای دنبال نامه گشت. پراسپر فکر کرد که می‌خواهد آن را باز کند، اما در کمال تعجب دید که اسکی‌پی یو کتش را درآورد. روبان موهایش را باز کرد و کلاه موسکا را از سرش برداشت و گفت: «توی این بازی دو نفر می‌توانند شرکت کنند.» بعد کلاه را سرش گذاشت: «آن قدرها سخت نیست که آدم بخواهد تغییر قیافه بدهد.» کتش را به طرف پراسپر پرت کرد: «تو اینجا باش یو! اگر واقعاً دنبال تو باشی احتمالاً بیرون ایستاده و منتظر دوست که بیرون بیایی. کنار ویتترین باش که او بتواند تو را ببیند. موسکا تو هم کبوتر نامه‌بر را به خانه ببر.»

موسکا قبول کرد و با دقت زیادی نامه کنت را تو جیب شلوارش گذاشت. «ری‌چی یو! هورنت!» اسکی‌پی یو هر دوی آنها را به طرف در صدا زد: «نگاهی به بیرون می‌اندازیم، شاید بتوانیم او را پیدا کنیم. چی پوشیده بود؟» پراسپر در حالی که فکر می‌کرد، گفت: «کت قرمز، شلوار روشن و یک پولوور چهارخانه عجیب و غریب. یک دوربین هم به گردنش انداخته بود. با عینک و کلاه بیس‌بال که رویش چیزی نوشته بود: ونیز را دوست دارم یا چیزی شبیه این.

بو که ناخنش را می‌جوید، گفت: «ساعتش ... عکس ماه توش بود.»

اسکی‌پی یو گفت: «خوبه همه فهمیدند؟»

هورنت، ری‌چی یو و موسکا سرشان را تکان دادند.

- پس برویم

یکی یکی از مغازه بیرون آمدند. پراسپر و بواز پشت ویتترین آنها را نگاه

می کردند.

بو گفت: «ولی او مرد خوب و مهربانی بود.»

پراسپر گفت: «هیچ وقت به این سرعت نمی توانی بفهمی کسی واقعاً

خوب است یا نه. چند بار باید به تو بگویم؟»





۱۵. شکستی برای ویکتور

ویکتور فقط چند متر دورتر از مغازه ایستاده بود و سعی می کرد بدون اینکه جلب توجه کند، مراقب آنها باشد. پشتش را به مغازه‌ای کرده بود که بچه‌ها وارد آن شده بودند. اما از شیشه‌ویتترین مغازه روبه رویی به آنجا چشم دوخته بود. همان طور که این پا و آن پامی کرد از خودش پرسید، آنجا چه کار می کنند؟ یکی از آن بادبزن‌های پلاستیکی را می خرنند؟ یا رییسشان می خواهد یک نقاب دیگر برای خودش بخرد؟ ناگهان متوجه شد دختری که بو او را هورنت صدا می زد، از مغازه بیرون آمد. دختر با رفتاری معمولی به اطرافش نگاه کرد. به گوندولاهای کنار پل خیره شد و به سمت آنها رفت. کمتر از یک دقیقه بعد، پسرک سیاه پوست مغازه را ترک کرد. با سبدی در دست و مخالف جهت دختر به راه افتاد. لعنت بر شیطان! چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا از هم جدا شدند؟ مهم نیست. آن دو مظنون هنوز توی مغازه هستند. ویکتور با این فکر به خودش امیدواری داد. بعد عینکش را درست کرد. نفر بعدی جوجه تیغی بود. او به طرف شیرینی فروشی‌ای رفت که چند قدم جلوتر بود.

مغازه شیرینی فروشی کوچه را با بوهای مطبوع خودش پر کرده بود. پسرک دماغش را روی شیشه مغازه چسباند. شاید همگی مجبور بودند به خانه هایشان برگردند تا تکالیفشان را انجام بدهند و یا ناهار بخورند. شاید تمام حرف های او درباره دوستانش و زندگی کردنشان در سینما فقط یک قصه یا شوخی بود و نه چیز دیگر. البته این مسئله کار او را راحت تر می کرد. بالاخره همه آنها به خانه هایشان می رفتند و آن دو نفر را تنها می گذاشتند.

«با دوست هایم توی سینما زندگی می کنم. به به! باید به پسرک آفرین گفت. او می داند چه جوری یک قصه خوب از خودش بپافد.» ویکتور بالبخند رضایتمندانه ای به عکس خودش در شیشه نگاه کرد: «صبر کن! یکی دیگر از مغازه بیرون آمد. یکی دیگر از بچه ها.»

-این بار کدامشان می رود؟ آن پسرک نقابدار. بله. اما قیافه اش تغییر نکرده؟ پسرک لحظه ای جلو در مغازه ایستاد. دور و برش را خوب نگاه کرد و بعد زانو زد تا بند کفشش را ببندد. دوباره بلند شد. زیر نور آفتاب پلک زد و سوت زنان به طرف قایق رانانی رفت که هنوز جلو پل سعی می کردند مشتری تور بزنند. آنها با صدای بلند فریاد می زدند: «گوندولا! گوندولا!» ویکتور ترجیح می داد به جای ایستادن در آنجا، سوار آنها بشود. بالش قایق ها بسیار نرم بودند و حرکت آهسته آنها روی آب همیشه باعث می شد او به خواب برود. آن وقت تنها چیزی که شنیده می شد صدای آب بود که به اطراف می خورد و بعد بچ بچ و نجوای آرام شهر. ویکتور چشم هایش را بست و قبل از اینکه دوباره باز کند، آه کوتاهی کشید.

«ببخشید.» صدا از کنار او بود.

پسری که به گوندولاها خیره بود، حالا روبه روی او ایستاده بود و لبخند ملایمی بر لب داشت. صورتش لاغر و تیره و چشم هایش تقریباً سیاه بود. ویکتور عینکش را در آورد تا بهتر او را ببیند. آیا این همان پسر نقابداری بود که در میدان، جلوتر از بقیه مثل خروس، شق و رق راه می رفت؟
پسرک که مستقیم به پولوور چارخانه ویکتور خیره بود، گفت: «ممکن است بگویید ساعت چند است؟»

ویکتور با اخم به ساعتش نگاه کرد و گفت: «چهار و شانزده دقیقه.»
پسرک سرش را به عنوان تشکر تکان داد و گفت: «متشکرم ساعت قشنگی است. زمان ماه را هم نشان می دهد؟» وقتی به ویکتور خیره بود، چشم های سیاهش از خنده برق می زد. ویکتور توی دلش گفت، از من چه می خواهد؟
حتماً برای چیزی آمده نگاهی به مغازه کادو فروشی کرد و بو و پراسپر را دید که کنار شیشه ایستاده اند. خیالش راحت شد. آن چنان به وسایل بی ارزش توی ویتترین خیره بودند که انگار به گنج های گران قیمت قصر دوج نگاه می کنند.
- اهل انگلیس هستید؟

ویکتور با غرولند گفت: «نه اسکیمو هستم. نمی توانی تشخیص بدهی؟»
دستی بر ریش های مصنوعی و کم پشتش کشید و برای لحظه ای احساس کرد که واقعی است.

«اسکیمو؟ خیلی جالبه! آنها زیاد توی این شهر نمی گردند.» بعد برگشت و از ویکتور دور شد. ویکتور همان جا ایستاد و به ریش هایش دست کشید.

زیر لب گفت: «لعنتی!» و با سرعت چیزی را از روی لبش برداشت. بعد دخترک را دید که به فروشگاه برمی گشت و جوجه تیغی هم دیگر به شیشه شیرینی فروشی نچسبیده بود. از آن پسرک چشم سیاه هیچ خبری نبود و هیچ جا دیده نمی شد. ویکتور گفت، نمی توانند مرا بشناسند. غیر ممکن است. در اوج پریشانی سه تا از بچه ها را دید که از مغازه خارج شدند. به همراه پراسپر و بو در وسط آنها. هیچ کدام به او نگاه نکردند. همگی می خندیدند و پچ پچ می کردند. ویکتور احساس کرد که به او می خندند. بچه ها بی هیچ عجله ای به سمت بازار ری التور رفتند.

ویکتور با فاصله ای مناسب و طوری که دیده نشود، دنبال آنها راه افتاد. اما هیچ مهارتی در تعقیب بچه ها نداشت و خیلی زود متوجه شد که این کار آسانی نیست. آنها خیلی کوچک و سریع بودند. کوچه ای که بچه ها در آن راه می رفتند، بسیار دراز و تو در تو بود و هر از گاهی یکی از آنها برمی گشت و او را نگاه می کرد. ویکتور خیلی مراقب بود ولی یکدفعه دوزن بزرگ و چاق در حالی که حرف می زدند و می خندیدند، از کافه بیرون آمدند و کوچه را بستند. او مجبور شد با فشار از پشت سر آنها بگذرد. بعد مستقیم به طرف دختر رفت؛ دختری که در کنار فواره کتاب می خواند و یوا و را هورنت صدا می زد. دختر با آن چشم های خاکستری نگاه خصمانه ای به او کرد، و قبل از اینکه ویکتور بفهمد چه کاری می خواهد بکند، خودش را روی او پرت کرد و با صدای بلند فریاد زد: «بگذار بروم. خوک کثیف! نه! نمی خواهم با تو بیایم! نه!»

ویکتور وحشت زده شد. برای لحظه ای ایستاد و او را نگاه کرد. بعد سعی

کرد او را از خودش دور کند. ولی دختر پولوورش را ول نمی کرد و محکم به سینه اش می کوبید. مردمی که آن اطراف بودند به او و دخترک که فریاد می کشید، خیره شدند.

ویکتور با وحشت گفت: «من کاری نکردم. واقعاً هیچ کاری!» ولی در اوج وحشتش یک سگ هم به طرف او پرید و با صدای بلند پارس کرد. در همین موقع، بقیه بچه ها توی یک کوچه فرعی ناپدید شدند.

ویکتور فریاد زد: «بچه های تخس و شیطان!» دوباره تلاش کرد که خودش را از دست دختر آزاد کند. اما چیزی محکم به پشت سرش خورد و چشم هایش گیج رفت و تلو تلو خورد. قبل از اینکه بداند چه اتفاقی افتاده است، دوزن چاق و بزرگ با کیف های سنگینشان به سر و صورت او می زدند. ویکتور که دستش را روی سرش گرفته بود، با عصبانیت سرشان فریاد زد. ولی دختر همچنان فریاد می کشید و زن ها بر سرش می زدند و سگ هم پشت سر هم پارس می کرد و دندان هایش را در کت ویکتور فرو می کرد. مردمی که دور آنها جمع شده بودند، هر لحظه بیشتر عصبانی شدند. ویکتور فکر کرد که می خواهند او را تکه تکه کنند. اصلاً باورش نمی شد. احساس کرد یک نفر دارد پایین کتش را پاره می کند. در حالی که داشت با زانو بر زمین می افتاد، یک پلیس وارد معرکه شد و او را گرفت و دوباره بلند کرد. صدا در اطراف او فریاد می زدند و همزمان می خواستند توضیح بدهند که چه چیزی باعث این جار و جنجال شده است. ناگهان ویکتور فهمید که دخترک هم مثل چهار دوستش دود شد و هوا رفت.



۱۶. نامه کنت

وقتی همه صحیح و سالم به مخفیگاه برگشتند. هورنت گفت: «خوب
نشان دادیم.» خراش عمیقی روی صورتش داشت و دوتا از دکمه‌های
ژاکتش گم شده بود. امانیشش تا بناگوش باز بود. «نگاه کنید توی آن شلوغی
چی گیرم آمد.» بعد با غرور کیف ویکتور را از زیر لباسش درآورد و به طرف
پراسپر پرت کرد: «از دست من عصبانی نباش. شاید الان چیزهای بیشتری
از آن مرد به دست بیاوری.»

پراسپر آهسته گفت: «ممنون» و به سرعت توی کیف را نگاه کرد: قبض‌هایی
از چند فروشگاه در سان پائولو، یک رسید از سوپرمارکت و یک بلیت برای
بازدید از قصر دوج. پراسپر با بی‌اعتنایی آنها را زمین انداخت و بعد کارت
شناسایی ویکتور را در دست گرفت و با خشونت به آن نگاه کرد.

هورنت از بالای سرش به کارت زل زد و گفت: «پس واقعاً کار آگاه است.»
پراسپر با سر حرف او را تأیید کرد. آن قدر درمانده و ناامید بود که هورنت

همان دختر حالا بازوی راست ویکتور را محکم گرفته بود و پسرک سیاه پوست هم نمی دانست به کجا نگاه کند. به آرامی گفت: «دست بردار. فراموش کن!» پراسپر توجهی نکرد. فقط وقتی اسکی پی یو نزدیک او شد، به بالای سرش نگاه کرد.

ارباب دزدها گفت: «چرا این قدر ناراحتی؟» دستش را دور شانه های پراسپر گذاشت: «ما از دستش فرار کردیم. نمی خواهی ببینی توی نامه کنت چی هست؟»

پراسپر قبول کرد و کیف ویکتور را توی جیبش گذاشت. اسکی پی یو نامه را طی مراسم خاصی با چاقوی جیبی اش باز کرد آن هم در حالی که بقیه روی صندلی های تاشو، جلوش نشسته بودند و با چهره های منتظر او را نگاه می کردند.

هنگامی که داشت از توی پاکت، یک عکس و یک کاغذ تا شده را در می آورد، پرسید: «راستی موسکا، کبوتر کجاست؟»

موسکا جواب داد: «هنوز توی سبد است. یک کم خرده نان برایش ریختم. حالا به خاطر خدا ادامه بده. این کاغذ چیه؟»

اسکی پی یو خندید. پاکت خالی را روی زمین انداخت و کاغذ را باز کرد و گفت: «خانه ای، که از من خواسته نگاهی به آن بیندازم. تو میدان سانتا مار گریتاست و این هم نقشه اش. کسی نمی خواهد آن را ببیند؟»

هورنت بابی صبری گفت: «اوه، بده به من!» اسکی پی یو کاغذ را به او داد. هورنت نگاه سریعی به آن کرد و بعد آن را به موسکا داد. در این بین، اسکی پی یو

عکسی را که توی پاکت بود، بادقت نگاه کرد. گیج و آشفته بود، طوری که نمی توانست بفهمد به چه چیزی نگاه می کند.

ری چی یو متوجه حالت او شد و کنارش رفت: «عکس چیه اسکی پی یو؟»
اسکی پی یو گفت: «شبيه بال است. فکر می کنید چه باشد؟»

عکس دست به دست بین بچه ها رد و بدل شد و هر که به آن نگاه می کرد به اندازه اسکی پی یو گیج می شد.

پراسپر وقتی از همه طرف بادقت به عکس نگاه کرد، گفت: «بله، عکس یک بال است.»

اسکی پی یو عکس را از او گرفت و باز نگاه کرد. موسکا سرش را با ناباوری تکان داد: «پنج میلیون لیر برای یک بال چوبی شکسته؟!»

هورنت و ری چی یو همزمان با هم پرسیدند: «چقدر؟!»

بو پرسید: «پول زیادی است. مگر نه؟»

پراسپر سرش را تکان داد و گفت: «اسکیپ باز هم پاکت را نگاه کن. شاید چیز دیگری باشد که به ما کمک کند.»

اسکی پی یو پاکت را از زمین برداشت و داخلش را خوب نگاه کرد و یک کارت کوچک بیرون آورد؛ کارتی که روی هر دو طرف آن چیزهایی نوشته شده بود.

اسکی پی یو شروع به خواندن کرد: بالی که در عکس می بینید، بال دوم همان بالی است که من دنبالش هستم. آنها شبیه هم هستند. هر دو هفتاد سانتی متر طول و سی سانتی متر عرض دارند. چوب آنها یک بار رنگ سفید

خوردم اما قطعاً تا الان از بین رفته است. طلای روی نوک پرها هم احتمالاً از روی بال دوم کنده شده است. پایین بال احتمالاً دو میخ بلند آهنی هست که هر کدام تقریباً دو سانتی متر قطر دارند.

اسکی پی یو سرش را بلند کرد. صورتش ناامید بود. ظاهراً انتظار نداشت چیزی که قرار است بدزدد - چیزی که صدای آن مرد را از شدت اشتیاق و آرزو لرزانده بود - فقط یک تکه چوب قدیمی باشد!

هورنت گفت: «شاید کنت یکی از این فرشته‌های زیبا را دارد. می‌دانید مثل آنهایی که تو کلیساها هستند. فرشته‌ای که باید خیلی بالارزش باشد. البته در صورتی که هر دو بالش را داشته باشد. او احتمالاً به دلیلی یکی از آنها را گم کرده.»

موسکا گفت: «نمی‌دانم.» به طرف اسکی پی یو رفت تا یک بار دیگر عکس را نگاه کند: «یک چیزی تو زمینه عکس هست. خیلی مبهم و تار است. اما شبیه یک اسب چوبی است.»

اسکی پی یو کارت را برگرداند و گفت: «صبر کنید. اینجا چیزهای دیگری نوشته شده گوش کنید: تا آنجایی که به من اطلاع داده شده اهالی خانه اسپاونتو، بیشتر در طبقه اول زندگی می‌کنند. آن بال احتمالاً در آنجا نگهداری می‌شود. هیچ اطلاعی درباره سیستم زنگ خطر ندارم اما این احتمال وجود دارد که سگ‌هایی در خانه باشند. عجله کن دوست من! بابی صبری منتظر پیغام تو خواهد بود. به کیوتر خرده نان بده و بگذار کمی پر بزند و هوا بخورد. سونیا موجود دوست داشتنی و قابل اعتمادی است.»

بود دزدکی به سبد کبوتر نگاه کرد و گفت: «سونیا! این اسم را دوست دارم.»
 موسکا با لحن مسخره‌ای گفت: «بله، اما باید گربه‌هایت را از او دور نگه
 داری. آنها او را می‌خورند، حالا می‌خواهد اسم خوبی داشته باشد یا نداشته
 باشد.»

بو ترسید.

ری‌چی یو به بینی‌اش دست کشید و یک انگشتش را توی دهانش کرد:
 «یک بال چوبی!»

او اغلب دندان درد داشت اما امروز خیلی بدتر بود: «حتی یک فرشته
 کامل هم نه فقط یک بال. و آن یک بال پنج میلیون لیر می‌ارزد.»
 هورنت به پرده پرستاره تکیه داد و با خونسردی گفت: «من که دوستش
 ندارم. همه چیز مرموز است و تازه ریش قرمز هم یک پای ماجراست.»
 اسکی‌پی یو که به عکس نگاه می‌کرد، گفت: «نه، بارباروزا فقط واسطه
 است. تو باید حرف‌های کنت را می‌شنیدی. او واقعاً دیوانه‌ای این بال است. فکر
 نمی‌کنم این عشق و علاقه فقط به خاطر پولی باشد که او می‌تواند از این
 مجسمه‌بارزش به دست بیاورد. نه! چیز دیگری پشت همه اینهاست. پراسپر،
 هنوز کتم پیش توست؟»

پراسپر کت را به طرفش پرت کرد. اسکی‌پی یو آن را پوشید و گفت: «بیا.
 بهتر است این را جای امنی نگه داری. بهترین جا جعبه پول‌هاست.» عکس،
 کارت و نقشه را به دست هورنت داد و گفت: «باید بروم. سه روز بیرون از شهر
 هستم. تا برگردم خانه را خوب زیر نظر بگیرید. باید همه چیز را درباره‌ی آن

بفهمیم: اینکه چه کسی می آید و می رود؛ عادت ها و سرگرمی های آدم هایی که توش زندگی می کنند؛ اینکه چقدر ملاقات کننده دارد؛ چه وقتی خانه خالی است؛ بهترین راه وارد شدن به خانه چیست و اینکه آیا واقعاً سگی توی خانه هست یا نه. دقت کنید که درها روی نقشه جای درستی علامت گذاری شده باشند. خانه احتمالاً یک باغ دارد که می تواند به دردمان بخورد، او...»

بار دیگر به طرف پراسپر برگشت: «بهتر است تو و بو چند روزی از اینجا بیرون نروید. تا الان که از دست کارآگاه فرار کردیم بعد از این را کسی نمی داند.»

ماسک را روی صورتش زد.

وقتی آماده رفتن شد، ری چی یو سر راهش ایستاد: «گوش کن. می توانیم توی این کار به تو کمک کنیم؟ منظورم فقط زیر نظر داشتن خانه نیست، خود دزدی است. فقط همین یک بار می توانی ما را با خودت ببری؟ ما...»

ما... از هیجان به لکنت افتاد: «ما می توانیم مراقب باشیم و توی جابه جایی وسایل به تو کمک کنیم. شاید بال خیلی سنگین باشد. مثل زنجیر طلا یا قندگیر نیست که توی یک کیسه بگذاری. درسته؟ چه می گویی؟»

اسکی پی یو با خونسردی به حرف های او گوش کرد. صورتش پشت نقاب پنهان بود. ری چی یو ساکت شد و با نگرانی به او نگاه کرد. اسکی پی یو بعد از کمی فکر شانه هایش را بالا انداخت: «خوبه.»

ری چی یو آن قدر متعجب شد که با دهانی باز به او نگاه کرد.

اسکی پی یو گفت: «بله، چرا که نه. این دزدی را با هم انجام می دهیم. البته فقط آنهایی که واقعاً می خواهند.» بعد به پراسپر نگاه کرد. او ساکت بود.

بو فریاد زد و با هیجان اطراف اسکی پی یو بالا و پایین پرید: «من می خواهم
من واقعاً لا غرم و می توانم از سوراخ های کوچک...»

«بس کن بو!» پراسپر آن چنان با خشونت داد زد که بو ترسید. بعد رو به
اسکی پی یو گفت: «من نیستم اسکیپ! نمی توانم این کار را بکنم. مجبورم
از بو نگهداری کنم. می فهمی که؟ مگر نه؟»

اسکی پی یو گفت: «البته.» اما ناراحت به نظر می رسید.

پراسپر با عصبانیت ادامه داد: «درباره آن کار آگاه ... من کارت خاله ام را
توی کیف او پیدا کردم. این ثابت می کند که او دنبال من و بواسطه وری چی یو
درباره اسمش درست می گوید. اسمش ویکتور گتز است و توی سان پائولو
زندگی می کند.»

بو گفت: «نه. او توی یک هتل بزرگ، کنار کانال زندگی می کند.» نگاه
نسبتاً غمگینی به برادرش کرد: «من می روم و آن بال را می دزدم. تو مادر
من نیستی.»

هورنت دستش را روی شانه های بو انداخت: «دست بردار بو! بس کن!
حق با پراسپر است. دزدی کار خطرناکی است. خود من هنوز درباره آمدنم
مطمئن نیستم. اما چرا فکر می کنی او توی هتل زندگی می کند؟»

بو دست او را کشید و بغض کرد. نمی خواست گریه کند: «او خودش به
من گفت. همه شما بدید. واقعاً بد!» موسکا سعی کرد با قلقلک دادن او را
بخنداند، اما بو دستش را نیشگون گرفت.

پراسپر خیلی جدی جلو برادرش زانو زد و او را به طرف خودش چرخاند:

«هی! حالا گوش کن! این طور که پیدا است شما دو تا زیاد با هم حرف زدید.
چیز دیگری هم به کار آگاه گفتم؟ درباره مخفیگاه؟»
بولش را گاز گرفت و بدون اینکه به او نگاه کند، با غرولند گفت: «نه، نگفتم.»
پراسپر با آرامش لبخندی زد.
هورنت گفت: «بیا بوا!» دست او را کشید: «بیا با هم اسپاگتی درست
کنیم. من گرسنه‌ام.»
بوزبانش را برای بقیه بیرون آورد و با صورتی غمگین دنبال هورنت راه
افتاد.





۱۷. کشف ویکتور

برای سه روز سر ویکتور درد می کرد. اما چیزی که بیشتر از برآمدگی های روی سرش آزارش می داد، غرور جریحه دار شده اش بود. چندتا بچه او را به تمسخر گرفته بودند! هر وقت به آن ماجرا فکر می کرد، دندان هایش از عصبانیت می لرزید. پلیس او را مثل مجرم ها به اداره پلیس برده بود و آنجا با او مثل بچه دزدها رفتار شده بود. و وقتی که او - با عصبانیت زیاد - می خواست کارت شناسایی اش را نشان بدهد، تازه فهمید که آن توله ها آن را هم دزدیده اند.

تمام شد! بس است! دیگر به آنها رحم نخواهم کرد. ترحم کافی بود. وقتی داشت برآمدگی های روی سرش را با یخ تسکین می داد و لاک پشت مریضش را با نور مادون قرمز گرم می کرد، فقط در فکر این بود که چگونه آنها را دوباره پیدا کند. تک تک حرف های بورا به یاد آورد تا اینکه سرانجام یک کلمه در ذهنش به شفافی صدای زنگ کلیسا در گوشه میدان.

به صدا درآمد: «سینما! ما توی سینما زندگی می کنیم.»
اگر تمام حرف های بو درست باشد، اگر فقط قصه های بچگانه نباشد،
آن وقت چه؟

ویکتور درباره این قسمت از حرف های بو به پلیس چیزی نگفت. هر چند
که حالا آنها هم دنبال بچه ها بودند، چون کاملاً روشن بود که بچه ها کیف او
را دزدیده اند و دیگر اینکه او واقعاً کار آگاه خصوصی است. اما ویکتور دوست
نداشت پلیس آن دزدهای کوچک را دستگیر کند. روی فرش نشست و
لاک پشت هایش را قلقلک داد. در همان حال فکر کرد: «نه. خودم آنها را
پیدا می کنم. به زودی می فهمند که من آن احمقی که فکر می کنند، نیستم.»
آه! یکی از لاک پشت ها بدجوری عطسه می کرد. به احتمال زیاد، پائولا
بود. دامپزشک به او اطمینان داده بود که پائولا نمی تواند سرماخوردگی اش
را به لاندو منتقل کند. به همین خاطر بود که او هر دو را توی یک جعبه
گذاشته بود. همچنین آنها را از بالکن - که شب ها سردتر می شد - به داخل
آورده بود و حتی یک خانه در زیر میزش برای آن دو درست کرده بود.
سینما...

بو چه گفته بود؟ بله: صندلی ها کم شده اند و پروژکتور خراب است. پس
باید یک سینمای متروکه باشد. بله، سینمایی که بسته شده و مالکش آن را
فراموش کرده است. سینماهای زیادی توی شهر نبود. ویکتور کتاب تلفن
چاپ جدید و یکی دیگر را هم که برای سال گذشته بود، باز کرد. شماره هر
سینمایی را که می دید تلفن می زد. بیشتر آنها از او می پرسیدند که آیا

می‌خواهد بلیت رزرو کند. اما یکی از آنها - فانتازیا - کسی جواب نداد. سینمای بعدی آدرس نداشت. نام این سینما استلا بود و شماره آن فقط توی کتاب تلفن قدیمی بود.

ویکتور قبل از اینکه غذای مانده از دیروز را گرم کند، زمزمه کرد: «استلا و فانتازیا. خب، شدند دو مورد.» بعد لاک پشت مریضش را دوباره پیش دامپزشک برد و در راه بازگشت، سری هم به سینمای فانتازیا زد.

وقتی ویکتور به آنجا رسید، سینما داشت برای نمایش بعدازظهر باز می‌شد. جمعیت زیادی در صف نبود. فقط دو پسر بچه و یک زوج جوان که به سرعت در تاریکی سالن محو شدند. ویکتور به باجه بلیت فروشی نزدیک شد و سرفه‌ای کرد.

زنی که توی باجه بود و آدامس می‌جوید، گفت: «صندلی‌های جلو یا عقب؟ کجا می‌خواهی بنشینی؟»

ویکتور گفت: «هیچ کدام. می‌خواهم بدانم اسم سینما استلا را شنیده‌ای یا نه؟»

زن آدامسش را با لب‌های رنگ شده باد کرد و ترکاند: «استلا؟ چند ماهی است که بسته شده.»

قلب ویکتور با شدت بیشتری زد و گفت: «بله. حدس می‌زدم.» و به زن که گیج و مبهوت او را نگاه می‌کرد، لبخند زد. جعبه‌ای را که لاک پشت بیمار در آن بود روی پیشخوان گذاشت و پرسید: «آدرس آنجا را دارید؟» زن باز آدامسش را باد کرد و نگاهی به جعبه انداخت: «توی جعبه چی داری؟»

ویکتور جواب داد: «یک لاک پشت سرماخورده اما دارد بهتر می شود.
آدرس سینما را داری؟»

زن پرسید: «می توانم نگاه کنم؟»

ویکتور حوله روی جعبه را کشید. پائولا ترسید و قبل از اینکه خودش را
توی لاک پنهان کند. سر پرچین و چروکش را بلند کرد و چندبار پلک زد.
زن آدامشش را توی سطل زباله انداخت و آرام گفت: «چه با نمک! نه.
آدرسش را ندارم. اما می توانی از آقای دوتور ماسی موپرسی. او هم صاحب
اینجاست و هم صاحب استلا. پس باید بداند کجاست. نه؟»

ویکتور دفتر یادداشتش را آماده کرد: «لابد. کجا می توانم او را پیدا کنم؟»
زن خمیازه ای کشید و جواب داد: «فاندامینتا بولانی». شماره خانه را
نمی دانم. اما بزرگ ترین خانه آنجاست. او مرد ثروتمندی است و برای تفریح
سینماها را نگه داشته. هر چند که استلا را بسته.»

ویکتور گفت: «واقعاً؟» دوباره حوله را با دقت روی جعبه پائولا کشید:
«مجبورم او را حضوری ببینم؟ شما شماره تلفنی از او ندارید؟»

زن شماره را روی تکه کاغذی نوشت و گفت: «وقتی به او زنگ زدید. لطفاً
بگویید سالن سینما تقریباً پر بود. چون ممکن است اینجا را هم ببندد.»

ویکتور نگاهی به سالن خالی کرد و خندید: «می فهمم منظورت چیست.
صف تا پایین کوچه ادامه دارد.» بعد، از آنجا رفت تا تلفن عمومی پیدا کند.
باتری موبایلش دوباره شارژ نداشت. نباید چیز اشغال می خرید.

صدای بلندی در گوشش نعره زد: «سلام.»

ویکتور پرسید: «شما آقای دوتور ماسی مو هستید؟ صاحب سینمای قدیمی استلا؟»

پائولا توی جعبه‌اش خش خش می کرد. انگار دنبال راهی می گشت تا از زندان کسل کننده‌اش بیرون بیاید.

- بله. می خواهید آنجا را بخرید؟ پس عجله کنید. فاندامنتا بولانی. شماره ۲۳۳. برای نیم ساعت دیگر و قتم آزاد است.»

بعد صدای بلند قطع شدن تلفن به گوشش خورد. با تعجب به گوشی تلفن نگاه کرد. همان طور که از باجه تلفن بیرون می آمد، فکر کرد: وقت را نباید از دست بدهم. نیم ساعت دیگر. ایستگاه بعدی و پورتو خیلی دور است. خب باید پیاده رفت.

خانه ماسی مونه تنها بزرگ ترین خانه در آن خیابان، بلکه زیباترین خانه هم بود. ویکتور برای مدتی ایستاد و نمای خانه را با تحسین نگاه کرد؛ ستون ها و بالکن های پر زرق و برقش را و نرده های آهنی پنجره های طبقه همکف را که پیچ خورده و به شکل گل و برگ درآمدہ بودند.

یک پیشخدمت زن در را باز کرد. ویکتور همراه او از میان ستون ها گذشت و به حیاطی رسید که بایک پلکان بزرگ به طبقه اول منتهی می شد. زن خدمتکار چنان با سرعت از پله ها بالا رفت که ویکتور به سختی فرصتی برای تماشای اطراف پیدا کرد. ولی روی نرده ها خم شد تا نگاهی به فواره توی حیاط بیندازد. خدمتکار بی حوصله به سمت او برگشت و با گستاخی گفت: «آقای ماسی مو فقط ده دقیقه وقت دارند.»

ویکتور نتوانست جلو خودش را بگیرد و پرسید: «ایشان چه قرار ضروری‌ای دارند؟»

پیشخدمت با تعجب نگاهی به ویکتور انداخت. انگار که از او درباره رنگ لباس زیر ماسی‌مو سؤال شده است. ویکتور با سرعت دنبال او راه افتاد، به اندازه‌ای که او را در راهروهای تو در تو گم نکند. تمام اینها فقط برای یک نشانی. باید به او تلفن می‌زد.

سرانجام زمانی که کاملاً از نفس افتاده بود و پائولا احتمالاً در جعبه‌اش حالت تهوع پیدا کرده بود، زن خدمتکار ایستاد و دری را زد که برای عبور یک آدم غول‌پیکر خوب بود. همان صدایی که پای تلفن در گوش ویکتور نعره زده بود، شنیده شد: «بله؟»

دوتور ماسی‌مو پشت میز بزرگی در اتاق مطالعه نشسته بود که از کل آپارتمان ویکتور بزرگ‌تر بود. او از مهمانش با نگاهی سرد استقبال کرد. ویکتور مؤدبانه سرفه کرد. خودش را در آن اتاق باشکوه و با آن جعبه لاک پشت در زیر بازویش و کفش‌هایی که کاملاً نشان می‌داد کار زیادی از آن کشیده شده مضحک احساس کرد. آن وقت گفت: «صبح به خیر آقای ماسی‌مو! اسم من ویکتور است. همین الان با هم تلفنی حرف زدیم. متأسفانه خیلی سریع تلفن را قطع کردید و من فرصتی پیدا نکردم که توضیح بدهم از شما چه می‌خواهم. در حقیقت من نمی‌خواهم سینمای شما را بخرم، اما...» قبل از اینکه ویکتور ادامه دهد، در پشت سرش باز شد و صدای یک پسر بچه گفت: «پدر، فکر کنم که مریضی گربه...»

صورت دوتور از عصبانیت قرمز شد: «اسکی پی یو! نمی بینی مهمان دارم؟ چندبار به تو بگویم در بزن؟ اگر یک آقای جنتلمن از ایتالیا اینجا بود چی می شد؟ چطور به نظر می آمد اگر پسر من به خاطر یک گربه مریض وسط ملاقات ما می پرید؟»

ویکتور برگشت و به یک جفت چشم سیاه وحشت زده خیره شد. پسر دوتور گفت: «واقعاً حالش خوب نیست.» سرش را خیلی زود پایین آورد. اما ویکتور او را قبلاً به جا آورده بود. موهایش از پشت به شکل دم اسبی کوچکی بسته شده بود و چشم هایش اصلاً به خودخواهی و تکبر آخرین برخوردشان نبود. این همان پسری بود که مظلومانه از او ساعت را پرسید؛ درست قبل از اینکه با دوستانش او را گول بزنند و از دستش فرار کنند.

دنیا پر از شگفتی هاست!

دوتور با صدایی خسته و بی حوصله گفت: «شاید برای این مریض است که تازگی ها بچه دار شده ارزش صدا کردن دامپزشک را ندارد. اگر مُرد، می توانی یک گربه تازه داشته باشی.» و بعد بی توجه به پسرش دوباره به سمت ویکتور برگشت: «می توانید ادامه بدهید آقای...؟»

ویکتور تکرار کرد: «گتز.» اسکی پی یو هنوز پشت سرش رسمی و آرام ایستاده بود. «همان طور که گفتم نمی خواهم سینما را بخرم.» ویکتور می توانست از گوشه چشمش ببیند که اسکی پی یو با شنیدن اسم سینما چگونه یکه خورد. «دارم مقاله ای درباره سینماهای شهر می نویسم و مایل هستم که استلا را هم به آن مقاله اضافه کنم. به همین خاطر از شما اجازه

می‌خواهم که نگاهی به آنجا بیندازم.»

دوتور از پنجره به یک تاکسی آبی که همان موقع کنار کانال ایستاد، نگاه کرد و گفت: «فوق‌العاده است! لطفاً مرا ببخشید. فکر می‌کنم مهمان‌های من از رم رسیدند. حتماً این اجازه را دارید که آنجا را نگاه کنید. سینما در دل پارادوی سوآست. ممنون می‌شوم اگر در مقاله‌تان اشاره کنید که برای این شهر شرم‌آور است که چنین سینمای زیبایی بسته شود. ظاهراً این روزها فقط به فکر فراهم کردن امکانات برای توریست‌ها هستیم.»

ویکتور پرسید: «چرا بسته شد؟»

اسکی‌پی یوهنوز کنار در ایستاده بود و به حرف‌های آن دو گوش می‌کرد. دوتور از پشت میزش بلند شد و به طرف یک قفسه رفت و یکی از کتوهای آن را باز کرد: «یک کارشناس رُمی گفت که آنجا ناامن است. ناامن!» و با عصبانیت ادامه داد: «کل شهر ناامن است! حالا دستور داده‌اند که بازسازی کلی و اساسی لازم دارد. یک بازسازی گران قیمت. کلید کجاست؟ مدیر برنامه‌هایم چند ماه قبل آن را برایم آورد.» بعد با بی‌صبری داخل کشورا گشت: «اسکی‌پی یوبیا به من کمک کن. همان جا مثل آدم‌های پیه‌ایستادی؟» ویکتور فکر کرد که اسکی‌پی یو تصمیم به فرار گرفته. او دستگیره در را گرفته بود اما وقتی دوتور صدایش زد، با صورتی رنگ پریده و مردد از کنار ویکتور گذشت و به سمت پدرش رفت. پیشخدمت سرش را از لای در تو کرد و گفت: «آقای دوتور! مهمان‌ها منتظر هستند. آنها را در کتابخانه ملاقات می‌کنید یا به طبقه بالا ببرمشان؟»

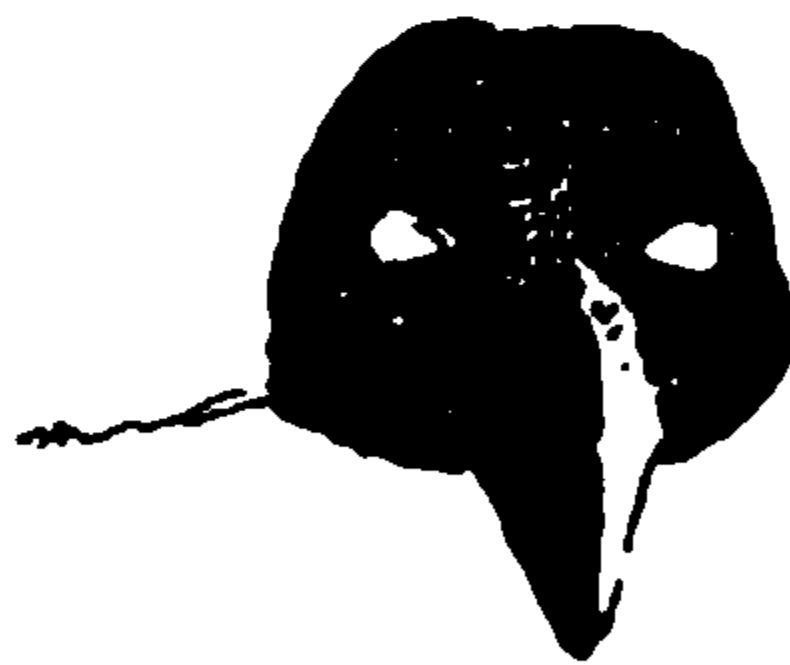
دوتور با تندی جواب داد: «به کتابخانه می آیم. اسکی پی یو، بیا از آقای گتز برای تحویل کلید، روی این رسید امضا بگیر. از عهده این کار که برمی آیی؟ البته امیدوارم. باید یک برچسب روی حلقه کلید باشد، که اسم سینما روی آن است.»

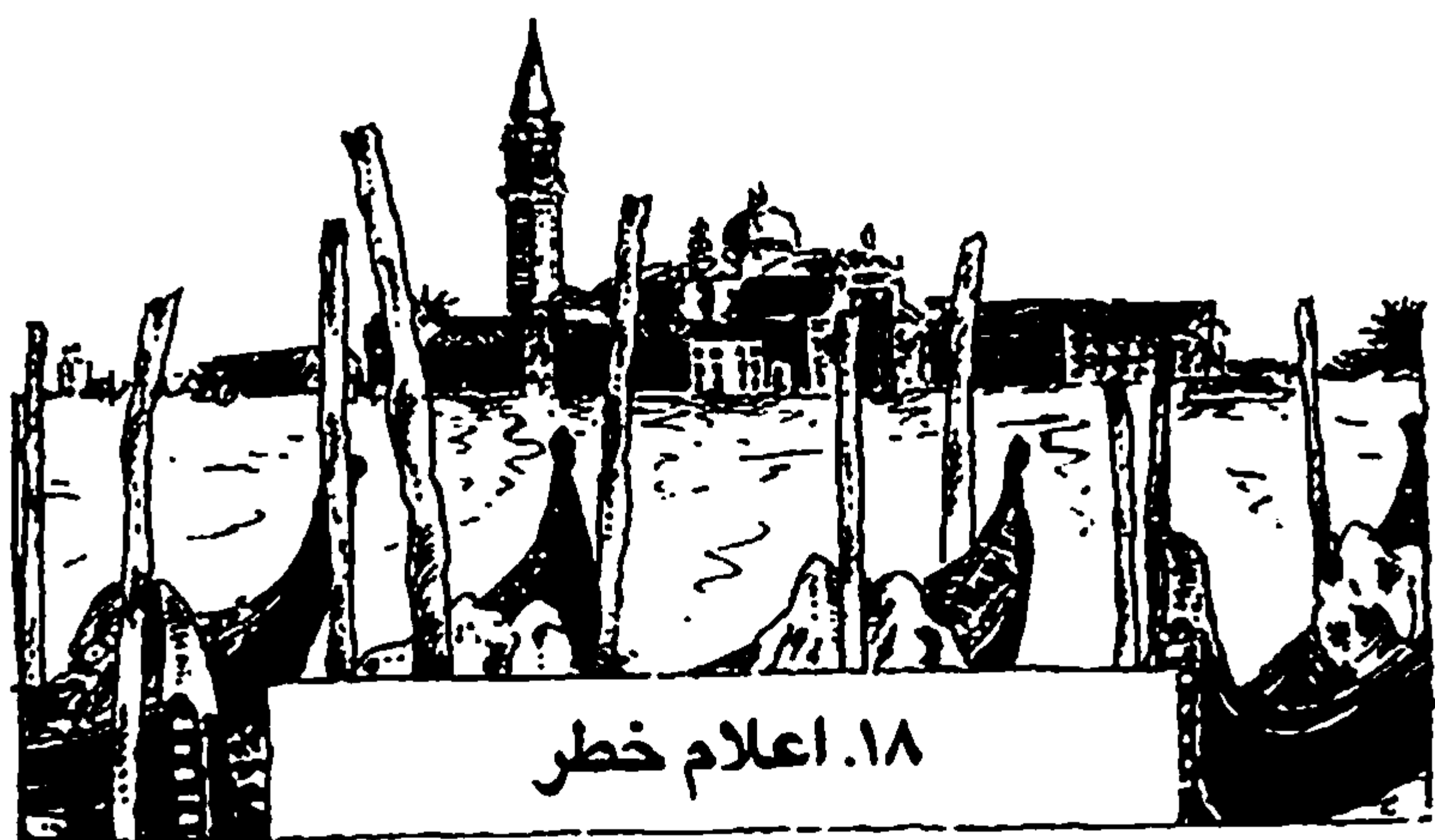
اسکی پی یو بدون نگاه کردن به پدرش گفت: «می دانم.»
دوتور که از کنار ویکتور رد شده بود و بیرون دفترش می رفت، گفت: «به محض اینکه مقالات چاپ شد یک نسخه از آن را برایم بفرست.»
حالا او از اتاق رفته بود و سکوتی مرگبار بر آنجا حکم فرما بود. اسکی پی یو کنار کشوی باز ایستاد و به ویکتور نگاه کرد، درست مثل موشی که به یک گربه زل می زند. ناگهان با سرعت به طرف در فرار کرد.

ویکتور سر راه او ایستاد و گفت: «بایست! کجامی روی؟ به دوستان خبر بدهی؟ لازم نیست. قصد ندارم آنها را تحویل پلیس بدهم. هر چند شما کیف مرادزدیدید. حتی به این موضوع که دار و دسته کوچکت را تو سینمای متروکه پدرت نگه داشتی علاقه ای ندارم. من فقط به آن دو برادر علاقه مندم. همان دو نفری که تو به آنجا برده ای. بو و پراسپر.»

اسکی پی یو که بدون هیچ حرفی به او خیره شده بود، بالحن تحقیر آمیزی گفت: «جاسوس کثیف!» خم شد و فرشی را که ویکتور روی آن ایستاده بود چنان سریع کشید که او تعادلش را از دست داد و با پشت بر زمین افتاد.
ویکتور فقط توانست جعبه لاک پشت را محکم بگیرد. اسکی پی یو مثل برق به طرف در فرار کرد. ویکتور برگشت تا پاهای او را بگیرد اما او از رویش

پرید و قبل از اینکه ویکتور بلند شود، غیبتش زد.
ویکتور در حالی که از این شکست به اوج عصبانیت رسیده بود با پاهای
کوتاهش تا آنجا که می توانست به سرعت به دنبال او رفت. اما وقتی نفس زنان
به بالای پله ها رسید، اسکی پی یو از آخرین پله پایین پرید.
ویکتور پشت سرش فریاد زد: «بایست موش کوچولو!» صدایش چنان در
آن خانه بزرگ پیچید که دو پیشخدمت از حیاط به داخل آمدند.
ویکتور روی نرده ها خم شد. وقتی از آن بالا به پایین نگاه کرد و آن ارتفاع
را دید، حالت تهوع پیدا کرد. فریاد زد: «پیدایت می کنم. می شنوی؟»
اما اسکی پی یو فقط زبانش را درآورد و از خانه خارج شد.





۱۸. اعلام خطر

موسکاروی نقشه‌ای که کنت به آنها داده بود. خم شد و گفت: «خب، یک بار دیگر مرور می‌کنیم؛ تا حالا سه نفر را دیدیم که به آن خانه رفت و آمد می‌کنند: آن خدمتکار چاق، شوهرش و آن خانم موطلایی.»

ری‌چی‌یو توضیح داد: «خانم آی‌دا اسپاونتو، اول فکر کردیم که آن خانم چاق، خانم خانه است و آن زن موبور دخترش. ولی صاحب آن دکه روزنامه‌فروشی در میدان سانتامارگریتا که زیاد هم حرف می‌زند، به ما گفت که زن جوان آی‌دا اسپاونتو است و آن زن چاق، خدمتکار خانه. خانم اسپاونتو تنه‌است و خیلی زیاد هم سفر می‌کند. روزنامه‌فروش گفت که او عکاس است. مجله‌ای به من نشان داد با عکس‌هایی از ونیز که او گرفته بود. این خانم هر وقت که بخواهد می‌آید و می‌رود اما زن خدمتکار هر روز ساعت ۶ یا ۷ بعد از ظهر به خانهاش می‌رود. و شوهرش هم معمولاً طرف ظهر می‌آید و خوشبختانه زیاد نمی‌ماند. ظاهرش طوری است که انگار بچه‌ها را برای صبحانه می‌خورد.»

موسکا با خنده گفت: «آره، می خورد!»

ری چی یو ادامه داد: «پس روزها همیشه یک نفر توی خانه است.» آهی کشید. «عصرها هم همین طور. از قرار معلوم خانم اسپاونتو دوست دارد فقط روزها بیرون برود. اما حداقل شب‌ها زود به رختخواب می‌رود. چراغ اتاق خوابش حداکثر تا ساعت ده روشن است.»

هورنت گفت: «اگر آنجا واقعاً اتاق خوابش باشد.» خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسید. «اگر، اگر، اگر... اگر بال طبقه اول باشد، اگر خانم اسپاونتو طبقه دوم بخوابد، اگر واقعاً زنگ خطری نباشد. می‌دانید، اما و اگرهای زیادی این وسط هست که من خیلی خوشم نمی‌آید. در مورد سگ‌ها چطور؟»

ری چی یو تکه‌ای آدامس از شکاف دندانش کند و گفت: «چندتا سگ واق واق و کوچولو. احتمالاً برای خدمتکار است. او معمولاً عصرها آنها را با خودش به خانه‌اش می‌برد.»

هورنت چشم‌هایش را با عصبانیت چرخاند: «معمولاً!»

موسکا با خونسردی دستش را تکان داد و گفت: «حتی اگر هم نبرد، مابه آنها کمی سوسیس می‌دهیم.»

هورنت با غرولند گفت: «خب، واقعاً که خیلی خیره‌ای!» با عصبانیت با موهای بافته‌اش ور می‌رفت. او قبلاً چیزهای زیادی از فروشگاه‌ها، ایستگاه و پورتو و کوچه‌های شلوغ و پرجمعیت کش رفته بود، اما دزدی از یک خانه غریبه و ناآشنا کاملاً فرق می‌کرد. با اینکه ری چی یو و موسکا وانمود می‌کردند که انگار این کار برایشان یک ماجرای بزرگ است، اما هورنت می‌دانست که

آنها هم به اندازه او می ترسند. موسکا پرسید: «تعجب می کنم کنت از کجا این نقشه را به دست آورده!»

ری چی یو سرش را بلند کرد و گفت: «صدای زنگ نبود؟»
همگی گوش کردند. یک نفر زنگ در اضطراری را می زد.
هورنت گفت: «اسکی پی یو که نیست. او تا فردا نمی آید! و تازه معمولاً از در سری خودش می آید.»

پراسپر از جا پرید و گفت: «اسم رمز را می پرسم. بو، همین جا بمان.» تو راهرو تاریک، به طرف در خروجی دوید. زنگ دوباره و دوباره به صدا درآمد. بعد از تصادف با کارآگاه موسکا یک سوراخ روی در درست کرده بود. اما بیرون، هوا تاریک بود و وقتی پراسپر چشمش را روی سوراخ گذاشت، چیزی ندید. باران به شدت به در می خورد و یکی داشت در آهنی را می کوبید.
صدایی از بیرون با التماس می گفت: «صدای مرا نمی شنوید؟ بگذارید بیایم تو! کسی دوست ندارد بیایم تو؟ لعنتی!» پراسپر احساس کرد صدای گریه ای را می شنود.

با نلبوری پرسید: «اسکی پی یو تویی؟!»

«بله! لعنتی. منم.» پراسپر با عجله چفت در را برداشت: «اسکی پی یو، خیس از باران. سکندری خورد و از کنارش رد شد و نفس زنان گفت: «در را ببند. زود باش!»

پراسپر مات و مبهوت در را بست و گفت: «فکر می کردیم فردا می آیی. چرا از راه همیشگی خودت نیامدی؟»

اسکی پی یو به دیوار تکیه داد. هنوز نفس نفس می زد: «باید از اینجا برید. همین حالا. همه اینجا هستند؟»

پراسپر با سر جواب داد و با صدای گرفته ای گفت: «منظورت چیه؟ منظورت چیه که باید از اینجا بریم؟»

اما اسکی پی یو از راهرو تاریک گذشته بود. پراسپر دنبالش دوید. قلبش به تندی می زد. وقتی اسکی پی یو وارد سالن شد، بقیه طوری او را نگاه کردند که انگار غریبه ای وارد شده است.

موسکا با تعجب پرسید: «چی شده؟ توی کنال افتادی؟ آن لباس های قشنگ و اشرافی چیه که پوشیدی؟»

اسکی پی یو داد کشید: «وقت ندارم همه چیز را به شما توضیح بدهم!» صدایش از هیجان می لرزید: «کار آگاه می داند که شما اینجا هستید. هر چه لازم دارید بردارید و از اینجا برید.» بقیه با وحشت به او نگاه کردند.

اسکی پی یو فریاد زد: «به من زل نزنید!» آنها هیچ وقت او را این طوری ندیده بودند. «هر لحظه ممکن است از در جلویی بیاید. می توانیم بعداً دوباره به اینجا برگردیم. اما حالا مجبورید که از اینجا برید.»

هیچ کس تکان نخورد. ری چی یو با دهان باز به اسکی پی یو خیره شده بود. صورت موسکا درهم بود و هورنت دستش را دور بو گذاشته بود. بو داشت از ترس می لرزید.

پراسپر اولین کسی بود که عکس العمل نشان داد و گفت: «بو، گربه هایت را بردار و بارانی ات را بپوش. بیرون باران تندی می آید. بجنب.»

خودش هم چیزهای اندکشان را توی کیسه گذاشت. همه از شوک درآمدند و با عجله دست به کار شدند.

ری‌چی‌یو با ناامیدی داد زد: «کجا قرار است بریم؟ بیرون، باران تندی می‌آید و هوا خیلی سرد است. نمی‌فهمم، چطوری او ما را پیدا کرد؟»

هورنت سرش داد کشید: «خفه شوری چی‌یو! باید فکر کنم.» دستش را از شانه‌بو برداشت و رو به موسکا گفت: «برو جلو با جعبه بلیت فروشی بنشین و به محض اینکه صدای مشکوکی شنیدی به ما خبر بده. با آت و آشغال‌هایی که ما جلو در ورودی جمع کردیم، کمی معطل می‌شود، اما نه خیلی.»

«رفتم.» موسکا به سرعت نقشه را زیر کمر بندش گذاشت و از میان در بزرگِ دو لنگه گذشت و غیبش زد. اسکی‌پی‌یو بدون نگاه کردن به بقیه، گفت: «من پول‌ها را می‌آورم.» بعد، پشتِ موسکا به راه افتاد.

بو در سکوت، بچه‌گریه‌ها را یکی یکی توی جعبه گذاشت. وقتی دید که ری‌چی‌یو روی تشکش افتاده و گریه می‌کند، به طرفش رفت و سر تیغ تیغی‌اش را نوازش کرد.

ری‌چی‌یو با گریه گفت: «کجا می‌ریم؟ آخر کجا می‌توانیم بریم؟»

هورنت که کتاب‌های مورد علاقه‌اش را در یک کیسه پلاستیکی می‌ریخت و مرتب اشک‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد، یکدفعه ایستاد. رو به بقیه کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید! من یک فکر بکر دارم می‌خواهید بشنوید یا اینکه خفه شوم؟»



ویکتور به کوچه‌ای پیچید که امیدوار بود سینمای مرموز آقای دوتور ماسی‌مورا آنجا پیدا کند. احساس می‌کرد که حداقل از روی صدا تا پل رد شده است. در آنجا، چندتا حرف بزرگ نثونی دید. بین آنها حرف «ل» نبود. ولی با این حال هنوز هم اسم سینما مشخص بود: «استلا». یک پوستر رنگ و رو رفته روی یکی از ویتترین‌های نمایش فیلم آویزان بود. یک نفر عکس قلبی را روی یک شیشه‌خاک گرفته کشیده بود.

ویکتور در حالی که به سختی نفس می‌کشید، به طرف دو پله‌ای که به در ورودی می‌رسید، نزدیک شد. سعی کرد از پنجره داخل را نگاه کند. ولی پنجره با کارتن و مقوا پوشانده شده بود. ویکتور فکر کرد که احتمالاً مرغ از قفس پریده و همگی از آنجا فرار کرده‌اند. قلبش هنوز به تندی می‌زد. شاید رییسشان بچه‌ها را خبر کرده بود.

چطور پسر مرد ثروتمندی مثل ماسی‌مورا با این دار و دسته رابطه داشت؟!

ویکتور سر کلکسیون ریش هایش شرط می بست که هیچ کس آنجا نیست. آن جوجه تیغی کوچک و لاغر با آن دندان های خراب، آن پسر سیاه و قد بلند که شلوارش خیلی کوتاه بود و آن دخترک با آن صورت غمگین، همه شان فرار کرده بودند. درست مثل آن دو برادری که ویکتور دنبالشان بود. اما این موضوع چه ارتباطی با پسر ماسی مو داشت؟

ویکتور زیر لب گفت: «مهم نیست!» جعبه لاک پشت را کنار در گذاشت و یک دسته سیم از جیبش درآورد. باز کردن قفل کار سختی نبود، ولی با در خیلی کلنجار رفت. سرانجام، در کمی باز شد و ویکتور فهمید که جلو در، وسایل زیادی گذاشته شده است.

او که تمام وزنش را روی در انداخته بود، فکر کرد که زمان زیادی می برد تا وارد آنجا شود. بعد از پنج بار فشار دادن، درد شدیدی در شانه اش حس کرد. اما بالاخره در، به اندازه ای که او بتواند به زور وارد شود، باز شد. ویکتور با چراغ قوه اش که نور ضعیفی داشت، از روی صندلی ها و جعبه ها و دیوارهای پیش ساخته شکسته رد شد. همه جا تاریک تاریک بود. کنار باجه بلیت فروشی به یک عکس بریده مقوایی از مردی رسید که به طرفش اسلحه گرفته بود؛ قلبش داشت از کار می افتاد.

در حالی که به آرامی فحش می داد، آن چیزها را به گوشه ای هل داد و به طرف در دولنگه ای که به سالن سینما باز می شد، رفت. در ورودی را باز کرد و گوش داد. تنها صدای خس خس نفس های خودش بعد از آن همه تلاش را می شنید. با خودش گفت، همان طور که فکر می کردم کسی اینجا نیست.

با احتیاط، چند قدم در سالن تاریک، جلو رفت. چراغ قوه‌اش را گرداند. چند ردیف صندلی و یک پرده پس واقعاً یک سینما بود. با کنجکاوی نور چراغ قوه‌اش را به دیوارها و بعد روی سقف انداخت. ناگهان چیزی به طرفش پر زد و یک بال به صورتش خورد. ویکتور فریاد زد و چراغ قوه‌اش را انداخت. کورمال کورمال توی تاریکی دنبالش گشت و با سرعت نورش را به طرف چیزی که بالای سرش تکان می‌خورد، گرفت؛ یک کبوتر. یک کبوتر لعنتی. ویکتور با دست آزادش صورتش را مالید. انگار با این کار می‌توانست از شوک بیرون بیاید. با خودش فکر کرد، یک شوک دیگر مثل این، قلب ضعیفم را از کار می‌اندازد. دوباره نفس عمیقی کشید و راه افتاد. این سالن بزرگ و تاریک مطمئناً مخفیگاه عجیب و غریبی برای چندتا بچه بی‌خانمان بود. خب، هیچ توضیح دیگری وجود نداشت. ماسی موی جوان آنها را اینجا آورده بود. در سینمای خالی و متروک پدرش، پرده‌ای که صفحه سینما را پوشانده بود، در برخورد با نور چراغ قوه، برق ضعیفی زد. چه می‌شد اگر هنوز اینجا بودند؟! قدم دیگری برداشت و کفشش به یک تشک خورد. چند تشک بزرگ روی زمین و کنار صندلی‌ها قرار داشت. چندتا پتو، بالش، کتاب‌های فکاهی و یک اجاق گاز هم بود.

نور چراغ قوه، روی یک خرس و خرگوش عروسکی افتاد. و بعد از آن، روی قلاب‌های ماهیگیری، یک جعبه ابزار، تعداد زیادی کتاب و یک شمشیر پلاستیکی که از یک کیسه خواب بیرون زده بود. او وسط یک کودکانستان ایستاده بود. یک کودکانستان بزرگ!

با خودش فکر کرد، وقتی بچه بودم باید برای خودم یک مخفیگاه خوب پیدامی کردم تا روی دیوارهایش، پرچم دزدان دریایی را بکشم. لحظه کوتاهی دلش خواست که روی تشک ها دراز بکشد، چندتا از شمع ها را روشن کند و تمام اتفاق های بعد از نه سالگی اش را فراموش کند. اما بعد صدای دیگری شنید.

موهای پشت گردنش از ترس سیخ شد. تشک ها را از یاد برد و به طرف صندلی های تاشو خزید. آیا آن قدر احمق بودند که بخواهند با او قایم باشک بازی کنند؟ آیا فکر می کردند چون بزرگ شده فراموش کرده که چطور باید بازی کند؟

ویکتور با صدای بلند گفت: «متأسفم که ناامیدتان می کنم. من همیشه یابنده خوبی بودم و هر وقت که گرگم به هوا بازی می کردم، همیشه همه را می گرفتم، حتی با این پاهاى کوچکم.» صدایش به شکل عجیبی در سالن بزرگ پیچید. همان طور که چراغ قوه اش را لابه لای صندلی ها روشن می کرد، فریاد زد: «شما که فکر نمی کنید این بازی تا ابد می تواند ادامه داشته باشد؟ چه جوری زندگی می کنید؟ با دزدی؟ چقدر طول می کشد؟ راستش را بخواهید، برایم مهم نیست. من فقط به دو نفر از شما علاقه مندم.» ویکتور با خودش فکر کرد، برای چی دارم اینها را می گویم؟ برای بازی کردن با چندتا بچه در یک سینمای تاریک، زیادی پیر شده ام.

ناگهان یک نفر فریاد زد: «هی ویکتور! بیا مرا بگیر!» صدا خیلی بلند بود. ویکتور صدا را شناخت. پرده یکدفعه باد کرد. همان صدا از پشت پرده که

پارچه‌اش با ستاره تزیین شده بود. پرسید: «تفنگ داری؟» بعد، سر بو با آن موهای رنگ شده از پشت پرده پیدا شد.

«البته!» ویکتور دستش را زیر کتش کرد. انگار دنبال اسلحه‌اش می‌گشت.

«می‌خواهی ببینی؟»

بو به آرامی از مخفیگاهش بیرون آمد و همان جا ایستاد. سرش به یک طرف خمیده بود و به ویکتور نگاه می‌کرد. برادر بزرگش کجا بود؟ ویکتور به سمت چپ و راست و بعد به پشت سرش نگاه کرد. اما در آن تاریکی که او را فراگرفته بود، چیزی ندید.

بو گفت: «من اصلاً نمی‌ترسم. شاید فقط یک اسلحه پلاستیکی باشد.» ویکتور جلو خنده‌اش را گرفت: «خیلی خب، همین طور است که تو می‌گویی. تو پسر باهوشی هستی.» با نگاه او را دنبال می‌کرد. نمی‌خواست از جلو چشمش دور شود. اما نمی‌توانست همزمان مراقب صندلی‌ها هم باشد. و تنها، زمانی حس کرد که چیزی بین صندلی‌ها حرکت می‌کند که دیگر خیلی دیر شده بود؛ یکدفعه پنج بچه روی او افتادند. پاهایش را گرفتند و او را مثل گونی سیب‌زمینی روی زمین پرت کردند. بعد روی شکمش نشستند. ویکتور هرچه تلاش می‌کرد و لگد می‌زد، نمی‌توانست خودش را آزاد کند. چراغ قوه‌اش روی زمین افتاده بود و عقب و جلو می‌رفت. و نورش را به اطراف سالن پخش می‌کرد. ویکتور دخترک را شناخت؛ همان که باعث شده بود تازن‌ها با آن ساک‌های سنگینشان او را بزنند. همان دختر حالب هم دست چپش را. دو بچه دیگر - احتمالاً پراسپر و جوجه تیغی - محکم به

پاهایش چسبیده بودند و اسکی‌پی‌یو درست روی سینه‌اش نشسته بود و لبخند زنان با زانوهایش پهلوی او را فشار می‌داد، درست مثل اینکه ویکتور یک اسب سرکش و لجوج باشد.

ویکتور فریاد زد: «تخم جنِ کوچولو! تخم جن...»

دیگر نتوانست ادامه بدهد. اسکی‌پی‌یو به سادگی تکه پارچه‌ای را توی دهانش گذاشت. یک پارچه خیس و بدبو که بوی موی خیس گربه می‌داد. پسر سیاه با تعجب گفت: «چی کار می‌کنی؟ اول نباید ازش بازجویی کنیم؟ ما حتی نمی‌دانیم که او واقعاً دنبال بو و پراسپر است یا نه؟»

جوجه تیغی با عصبانیت زبانش را بین دندان‌هایش فشار داد و گفت: «آره راست می‌گوید. اسکی‌پی‌یو، از او بپرسیم چطوری ما را پیدا کرد.» اسکی‌پی‌یو گفت: «به هر حال به ما دروغ می‌گوید. حالا او را ببندید.» آنها با تردید و دودلی، هرچه طناب بود، پیدا کردند و او را محکم بستند. ویکتور فقط می‌توانست چشم‌هایش را با عصبانیت بچرخاند.

بو گفت: «بهش که آسیب نمی‌زنید، هان؟» با حالتی از نگرانی که توی صورتش پیدا بود، روی او خم شد و بعد یکدفعه خندید: «خیلی بامزه شدی ویکتور! تو واقعاً کار آگاهی؟»

پراسپر گفت: «آره بوا!» بعد او را کنار کشید و ویکتور را گشت و گفت: «موبایل... این را نگاه کنید...» بعد با دقت اسلحه‌اش را بلند کرد. «فکر می‌کردم دروغ می‌گوید.»

هورنت با عصبانیت گفت: «بده به من. قایمش می‌کنم.» و چنان با احتیاط

آن را گرفت که انگار هر لحظه ممکن است در دستش منفجر شود.
اسکی پی یو دستور داد: «ببین دیگر چی دارد؟» از سینه‌اش بلند شد و
بالای سرش ایستاد و با صدای آرام و تهدیدآمیزی گفت: «خب آقای کارآگاه
برایت درس عبرتی می‌شود تا دیگر برای ارباب دزدها در درس درست نکنی.»
بعد به بقیه اشاره کرد: «زود باشید، ببریدش توی توالت مردانه.»





۲۰. ملاقات شبانه

آنها برای ویکتور یک پتوروی کاشی‌های سرد انداختند. به هر حال بهتر از هیچ بود. او به دست چندتا بچه توی یک سینمای قدیمی زندانی شده بود! ساعت‌ها گذشت و او همچنان در ذهنش اتفاق‌ها را مرور می‌کرد: باید می‌دانستم. از همان لحظه‌ای که ایستر با آن دماغ نوک‌تیز و کت زردش به دفترم آمد. باید می‌دانستم. زرد همیشه رنگ بدشانسی من است.

برای بار بیستم بود که سعی می‌کرد دستش را به کفشش برساند. توی پاشنه‌اش چندتا وسیله به درد بخور برای وقت‌های ضروری داشت. در همان موقع، در پشت سرش به آرامی باز شد، انگار کسی که به داخل می‌آمد، دوست نداشت دیده شود. یک چراغ‌قوه روی صورت ویکتور روشن شد و یک نفر کنار او روی پتوی زیر نشست؛ پراسپر بود.

ویکتور با خیال راحت نفسی کشید. واقعاً نمی‌دانست چرا او این کار را می‌کند. چون نگاهش دوستانه نبود، اما حداقل او را از آن دهان‌بند بدبو

می کند. چون نگاهش دوستانه نبود، اما حداقل او را از دهان بند بد بو نجات داده بود. ویکتور چند بار تف کرد تا از شر آن بوی بد خلاص شود. بعد پرسید: «رییس اجازه داد این کار را بکنی؟ شرط می بندم او می خواست مرا با این دستمال بدبو مسموم کند.»

پراسپر در حالی که به ویکتور کمک می کرد تا بنشیند. گفت: «اسکی پیو رییس ما نیست.»

ویکتور همراه با ناله ای به دیوار کاشی کاری شده تکیه داد و گفت: «نیست؟! ولی طوری رفتار می کند انگار که رییس شماست.» تمام استخوان هایش درد می کرد. «نمی خواهی دست هایم را باز کنی؟»
- یعنی تا این حد احمق به نظر می رسم؟

ویکتور با خنده گفت: «نه. اما این قدرها هم که وانمود می کنی خشن و خشک نیستی. حالا می روی آن جعبه ای را که جلو در سینما جا گذاشتم. بیاوری؟»

پراسپر با سوءظن او را نگاه کرد. بعد رفت و جعبه را آورد. همان طور که جعبه را کنار ویکتور می گذاشت. گفت: «نمی دانستم لاک پشت ها هم جزو وسایل کار آگاه ها هستند!»

- اوه. پس اهل شوخی هم هستی! او را از جعبه در بیار. دعا کن که حالش خوب باشد. وگرنه توی دردسر بدی می افتی.

«خیلی وقت است که تو دردسر افتادیم.» پراسپر با دقت لاک پشت را از میان شن هایی که ویکتور ته جعبه ریخته بود، بلند کرد و گفت: «انگار تشنه است.»

ویکتور گفت: «او همیشه خدا همین طوری است. ولی به کاهوی تازه آب و کمی پیاده روی احتیاج دارد. بگذار کمی روی پتوراه برود.»
پراسپر سعی می کرد که نخندد، ولی وقتی ویکتور این حرف را زد، خنده اش گرفت.

— اسمش پائولا است. شوهرش الان تک و تنها توی یک جعبه زیر میز من نشسته و نگران است.

ویکتور انگشت هایش را تکان داد. به سوزش افتاده بودند. «حالا که مرا مثل یک سوسیسی بزرگ اینجا بسته بندی کردید، مجبورید که از او هم مراقبت کنید.»

پراسپر نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. «امر دیگری هست؟»
ویکتور گفت: «نه.» سعی کرد در وضعیت راحت تری بنشیند ولی موفق نشد. «خب به حرف زدن ادامه بدهیم. این همان چیزی است که به خاطرش آمدی. درسته؟»

پراسپر موهای سیاهش را عقب زد و گوش کرد. صدای خرخر آرامی از بیرون می آمد. گفت: «موسکاست. قرار بود نگهبانی بدهد ولی مثل بچه ها خوابیدم.»

ویکتور خمیازه می کشید. «چرا نگهبانی؟ با این وضعی که مرا مثل کرم ابریشم پیچیدید، کجا می توانم بروم؟»

پراسپر شانه هایش را بالا انداخت. چراغ قوه اش را روی زمین گذاشت و بدون نگاه کردن به او پرسید: «تو دنبال من و برادرم هستی. درسته؟ خاله ام

تو را فرستاده؟»

ویکتور گفت: «آن دختر کوچک کیف مرا دزدید. باید کارت او را توی کیفم پیدا کرده باشی.»

پراسپر گفت: «بله او چطور فهمید که ما تو و نیز هستیم؟» پیشانی اش را روی زانوهای جمع کرده اش گذاشت.

— عموی تو گفت که این کار وقت زیادی از آنها گرفته و پول کلانی هم خرج کرده اند.

ویکتور متوجه شد که دارد با دلسوزی به او نگاه می کند.

— اگر با تو تصادف نمی کردم، هیچ وقت ما را پیدا نمی کردی.

— شاید. مخفیگاه شما کاملاً غیر عادی و عجیب است.

پراسپر به اطرافش نگاه کرد. «اسکی پیو اینجا را برای ما پیدا کرد. او به ما اطمینان داد که پول کافی برای زندگی کردن داریم. اگر او نبود، دردسر زیادی پیدا می کردیم. ری چیو و هورنت و موسکا قبل از اینکه با اسکی پیو آشنا شوند، دزدی می کردند. آنها دوست ندارند در این باره حرف بزنند. هورنت من و بورا پیدا کرد و با اسکی پیو ما را اینجا آورد. نمی دانم چرا این حرف ها را به تو می زنم. تو یک کارآگاه هستی. احتمالاً خودت اینها را فهمیده ای. درست است؟»

ویکتور سرش را تکان داد. «بله دوستان تو ربطی به من ندارند. اما وظیفه

من این است که تو و برادرت را به خانه برگردانم. هیچ وقت فکر کرده ای

برادرت آن قدر کوچک است که نمی تواند بدون پدر و مادر زندگی کند؟ چه

اتفاقی می افتد اگر ارباب دزها - همان طور که دوست دارد خودش را صدا بزند - دیگر از شما نگهداری نکند؟ یا اگر پلیس شما را اینجا پیدا کند؟ دوست داری بو توی پرورشگاه بزرگ شود؟ درباره خودت چی؟ آیا برایت راحت تر نیست که به جای اینکه تو ۱۲ سالگی ادای آدم بزرگ‌ها را در بیاوری، تو مدرسه شبانه‌روزی باشی و معلم‌هایت را اذیت کنی؟»

پراسپر با عصبانیت گفت: «من می‌توانم از بو مراقبت کنم. به نظرت او ناراحت است؟ اگر می‌توانستم پولی برای خودمان تهیه می‌کردم.»
ویکتور با ناراحتی جواب داد: «چه بخواهی چه نخواهی، مجبور می‌شوی این کار را بکنی.»

پراسپر پرسید: «هی، لاک پشت کجاست؟» بلند شد و در یک اتاقک را باز کرد. چراغ قوه‌اش را روشن کرد. ویکتور صدای او را شنید که می‌گفت: «بیا اینجا! کجا می‌ری؟ آنجا چیزی نیست.»

وقتی پراسپر با پائولا، که توی بغلش بود برگشت، ویکتور گفت: «فکر می‌کنم هواخوری‌اش بس باشد. روی کاشی‌ها پاهایش یخ می‌زند. سرما برایش خوب نیست.»

پراسپر هم موافق بود. «درسته» بعد او را با دقت توی جعبه‌اش گذاشت و دوباره روی پتویی که کنار ویکتور بود، نشست و گفت: «تو برادر داری؟»
ویکتور گفت: «نه. من تنها فرزند خانواده‌ام بودم. اما به نظرت بعضی وقت‌ها برادر یا خواهر مایه دردسر آدم نیستند؟»

پراسپر گفت: «شاید. من و بو همیشه با هم خوب راه می‌آییم. تقریباً

همیشه وای نه! صورتش را با آستین هایش پاک کرد. «دارد گریهام می گیرد.»
ویکتور سرفه‌ای کرد. «خاله‌ات می گوید که احتمالاً شما به ونیز آمدید،
چون مادرت همیشه از این شهر برای شما حرف می زده.»
پراسپر بینی اش را پاک کرد و به آرامی گفت: «همیشه حرف می زد و
اینجا همه چیز همان طور است که او می گفت. وقتی من و بو از قطار پیاده
شدیم، خیلی می ترسیدیم که آن حرف‌ها درست نباشد: خائنه‌هایی با پایه‌های
چوبی، جاده‌های آبی، شیرهای بالدار. اما همه واقعیت داشت. دنیا پر از
شگفتی است. این چیزی است که او همیشه می گفت.»
ویکتور چشم هایش را بست و با خستگی گفت: «گوش کن پراسپر، شاید
بتوانم دوباره با خاله‌ات صحبت کنم تا هر دوی شما را ببرد...»
پراسپر دستش را روی دهان ویکتور گذاشت. «یکی پشت در است.
نمی تواند موسکا باشد. او هنوز دارد خرخر می کند.»
وقتی سرو کله پسری با موهای سیاه پر کلاغی ظاهر شد، پراسپر با غرولند
گفت: «بوا! چی کار می کنی؟ برو بخواب!» اما دیگر بو داخل شده بود. با
خواب‌آلودگی پرسید: «چی شده؟ می خواهی ویکتور را توی کتال بیندازی؟»
پراسپر با تعجب برادرش را نگاه کرد. «چرا این فکر را می کنی؟ برو بخواب.»
بو به آرامی در را پشت سرش بست و قبل از اینکه ناگهان به جعبه پائولا
بخورد، گفت: «من هم می توانم مثل موسکا نگهبانی بدهم!»
ویکتور گفت: «می خواهی تو را به پائولا معرفی کنم؟»
بو بدون کوچک ترین تعجیبی از دیدن آن حیوان عجیب و غریب، گفت:

«سلام پائولا.» بعد روی پتو، بین ویکتور و پراسپر نشست. دستش را توی بینی اش کرد و باشتیاق به ویکتور نگاه کرد و گفت: «تو دروغگوی خیلی خوبی هستی. واقعاً می‌توانی ما را دستگیر کنی و پیش خاله‌ام برگردانی؟ ما بچه‌های او نیستیم. می‌دانی که.»

ویکتور با ناراحتی به کفش‌هایش نگاه کرد و گفت: «خب بچه‌ها باید کسی را داشته باشند.»
- تو کسی را داری؟
- من فرق می‌کنم.

بو با کنجکاوی به جعبه نگاه کرد. اما فقط لاک پائولا را دید. «چون تو بزرگ هستی؟ پراسپر از من مواظبت می‌کند. با هورنت و اسکی‌پی‌یو.»
ویکتور با غرولند گفت: «آه، اسکی‌پی‌یو. هنوز اینجا هست؟ اسکی‌پی‌یو شما؟»

«نه. او هیچ وقت اینجا نمی‌خوابد.» بو چنان سرش را تکان داد که انگار ویکتور باید این را بداند. «اسکی‌پی‌یو خیلی گرفتار است. خیلی خیلی هم باهوش است.» روی ویکتور خم شد و با لحن آهسته‌ای گفت: «برای همین است که آن کار را از کنت قبول کرد. پراسپر نمی‌خواهد آن کار را انجام بدهد ولی من...»

پراسپر حرفش را قطع کرد: «خفه شو بو!» بلند شد و دستش را گرفت. «این کارها به تو ربطی ندارد.» بعد به ویکتور گفت: «خودت گفتی که هیچ علاقه‌ای به بقیه نداری. پس چرا این سؤال‌ها را درباره‌ی اسکی‌پی‌یو می‌پرسی؟»

ویکتور گفت: «ارباب دزدهای شما...» اما پراسپر پشتش را به او کرد و گفت: «زود باش بوا! وقت خواب است.» و برادر کوچکش را به طرف در کشید. اما بو مقاومت کرد و گفت: «فهمیدم! ویکتور می تواند به استر بگوید که ما از روی پل افتادیم توی آب و خفه شدیم. دیگر او مجبور نیست دنبال ما بگردد. چون ما مرده ایم. فکر خوبی نیست پراسپر؟»

پراسپر آهی کشید: «آره واقعاً!» و دوباره او را به طرف در کشید. «ببین، هیچ کس نمی خواهد ویکتور را توی کنال بیندازد. اما در ضمن هم، نمی توانیم او را ول کنیم. حتی اگر قول بدهد درباره ما به هیچ کس چیزی نگوید. نمی شود به آدمی مثل او اعتماد کرد.»

ویکتور گفت: «آدمی مثل من؟! خیلی ممنونم!» اما پراسپر در را پشت سرش بسته بود.

ویکتور توی تاریکی با کاشی های سرد پشتش تنها ماند. با خودش فکر کرد. خب پس آنها نمی خواهند مرا توی کنال پرت کنند. چقدر سخاوتمند! خب حداقل دیگر آن دستمال بدبو و نفرت آور روی دهانم نیست. شیر کاسه دستشویی بالای سرش چکه می کرد. بیرون، موسکا هنوز در وقت نگهبانی اش خرخر می کرد. آیا او می توانست به استر هارت لیب بقبولاند که آن دواز پل افتاده و غرق شده اند؟ خمیازه های کشید و گفت. فکر نمی کنم. و بعد به خواب عمیقی فرو رفت.



۲۱. سردرگم

ری چی یو پرسید: «خب حالا با این جاسوس چی کار کنیم؟»
 پراسپر برای صبحانه نان تازه خریده بود، ولی هیچ کس حتی یک لقمه
 هم نخورده بود. تنها یو بود که خوب و راحت خوابیده بود. موسکا هم - تا
 وقتی ری چی یو بیدارش نکرده بود - تخت خوابیده بود. هورنت سومین
 فنجان قهوه را برای خودش ریخت. ری چی یو داشت غر می زد: «خب، حالا
 چی کار کنیم؟ به خاطر آن آدم که دست بسته توی توالت است، حتی یک
 دقیقه هم نخوابیدم.»

موسکابی تفاوت سرش را تکان داد: «چه کار می توانیم بکنیم؟ تنها کاری
 که می شود کرد این است که اسکی پی یو جای تازه ای پیدا کند و بعد او را
 آزاد کنیم. اسکیپ می گوید اگر دوست داشته باشیم می توانیم با پول کنت
 یک جزیره برای خودمان تو مرداب بخریم.»

ری چی یو اخم کرد و گفت: «من دوست ندارم توی جزیره زندگی کنم!

دوست دارم توی شهر باشم. فکر می‌کنی دلم می‌خواهد هر روز سوار یک قایق شل و ول بشوم؟ آه حالم به هم خورد!»

هورنت حرف او را قطع کرد و گفت: «این را به اسکی‌پی یو بگو.» بعد به ساعتش نگاه کرد. «دو ساعت دیگر باید او را ببینیم. قرار که یادتان هست؟» موسکا گفت: «دوست دارم توی یک جزیره زندگی کنم. ما می‌توانیم خودمان ماهیگیری کنیم. سبزیجات بکاریم...»

ری‌چی یو بینی‌اش را مالید و گفت: «ماهیگیری... هه! اگر دوست داشته باشی می‌توانی آنها را بخوری. من که هیچ وقت ماهی مرداب را نمی‌خورم. آنها همه‌شان سمی هستند. چون کارخانه‌ها تمام آشغال‌هایشان را توی دریا می‌ریزند.»

موسکا به او دهن کجی کرد و بلند شد. «آره، آره! من یک فنجان قهوه برای زندانی‌مان می‌برم. یا فقط یک خرده آب و نان کپک‌زده کافی است؟» ری‌چی یو با غرولند گفت: «همان هم برای او زیاد است! چرا همه باهاش مهربان هستید؟ تقصیر اوست که باید یک جای دیگر پیدا کنیم. اینجا خانه ماست. بهترین خانه‌ای که تا حالا داشتیم. و او همه چیز را خراب کرد. حالا برای پاداش باید قهوه بخورد؟»

بقیه ساکت بودند. حق باری چی یو بود. همه آنجا احساس امنیت می‌کردند. هر چند که شب‌ها ترسناک بود و آن قدر سرد که بعضی شب‌ها می‌توانستند نفس‌های خودشان را ببینند. اما آنجا قصر ستاره‌ای آنها بود. و پناهگاه آنها در مقابل باران و تاریکی شبانه بیرون. آنجا بهشت امن آنها بود. حداقل این

چیزی بود که بچه‌ها باور داشتند.

موسکا باقی مانده قهوه را توی یک لیوان ریخت تا برای ویکتور ببرد. بعد گفت: «یک جای تازه پیدا می‌کنیم. جایی به خوبی اینجا یا حتی بهتر.»
ری‌چی‌یو با عصبانیت به پرده ستاره‌دوزی شده نگاه کرد و گفت: «آره جان خودت. راست می‌گویی. من که دوست ندارم جای بهتر پیدا کنیم. چرا او را توی کانال خفه نمی‌کنیم؟ آن وقت دیگر مجبور نیستیم نگران باشیم. منظورم این است که چرا او این دور و بر جاسوسی می‌کرد؟»

هورنت با وحشت به او نگاه کرد. «ری‌چی‌یو!»

ری‌چی‌یو با صدای گوش‌خراشی گفت: «راست می‌گویم!» چشم‌هایش پر از اشک بود. «ما باید از اینجا بریم. فقط به خاطر آن جاسوس! ما هیچ وقت جایی مثل اینجا پیدا نمی‌کنیم! برایم مهم نیست که اسکی‌پی‌یو درباره جزیره و پول‌های کنت چه می‌گوید. همه‌اش چرند است.»

کسی چیزی نگفت. یعنی کسی نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره موسکا آهسته گفت: «به هر حال زمستان. اینجا سرد می‌شود.»

ری‌چی‌یو داد زد: «خب که چی؟ قرار نیست که به اندازه بیرون سرد شود. هان؟» زد زیر گریه و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت.

هورنت کنار او نشست و دستش را دور او انداخت. «هی ری‌چی‌یو، آرام باش. همه چیز روبه‌راه می‌شود. حداقل با همدیگر هستیم. درسته؟» اما ری‌چی‌یو او را به عقب هل داد.

پراسپر که تا آن لحظه ساکت بود، گفت: «مجبور نیستید که برای ماندن

در اینجا او را توی کانال بیندازید. اگر من و بو از اینجا بریم او دیگر دلیلی ندارد که دوباره به اینجا بیاید. همه چیز تقصیر ماست. ما می‌ریم. به هر حال باید بریم خاله استر می‌داند که ما تو ونیز هستیم.»

بو به برادرش نگاه کرد. دهانش باز مانده بود. هورنت به طرف او برگشت و با تعجب نگاهش کرد. «چرند می‌گویی! کجا می‌خواهید برید؟ ما همه با هم هستیم. مشکل تو مشکل ماست.»

موسکا گفت: «درسته! مشکل شما. مشکل ماست. این طور نیست ری‌چی‌یو؟» با آرنج به پهلوی او زد. ری‌چی‌یو حرفی نزد.

هورنت ادامه داد: «شما همین جا می‌مانید و کارآگاه هم توی توالت. ما هم بال‌چوبی را می‌دزدیم و به کنت تحویل می‌دهیم و با پنج میلیون لیر تو یکی از جزیره‌ها خوب و راحت زندگی می‌کنیم. بالاخره همه می‌توانند به قایق سواری علاقت کنند. البته امیدوارم.» او هم مثل ری‌چی‌یو از آب می‌ترسید. بو گفت: «خب پس ما مجبوریم به شوهر پائولا غذا بدهیم تا نمیرد.»

قهوه سرد موسکا به گلوش پرید. «شوهر پائولا؟!»

پراسپر که با یک بادبزن پلاستیکی بازی می‌کرد گفت: «اوزیر میزویکتور زندگی می‌کند. زنش توی یک جعبه. تو توالت. پیش ویکتور است. وقتی می‌رید آنجا مواظب باشید که او را لگد نکنید.» چشم‌های موسکا نزدیک بود از تعجب بیرون بزنند.

ری‌چی‌یو داد زد: «آنجا؟! تو خودت دیدی؟ چه کسی تا حالا شنیده که آدم‌رباها از حیوانات خانگی زندانی‌هایشان مراقبت کنند؟ تا حالا توی هیچ

فیلمی دیدید که گانگسترها به گربه یا لاک پشت قربانی هایشان غذا بدهند؟
 هورنت حرف او را قطع کرد: «ما گانگستر نیستیم! برای همین هم
 نمی‌خواهیم لاک پشت‌های بیچاره از گرسنگی بمیرند. برو موسکا! قهوه
 ویکتور را ببر.»





وقتی هورنت وری چی یو برای دیدن اسکی پی یو به میدان سانتا مار گریتا رفتند، پراسپر هم با آنها همراه شد.

دوروز بود که به خاطر ویکتور از مخفیگاه بیرون نیامده بود و الان به هوای تازه احتیاج داشت. موسکا با اشتیاق حاضر شد که مراقب زندانی باشد. او هنوز به خاطر خوابیدنش در هنگام نگهبانی، احساس گناه می کرد. بو هم دوست داشت که از لاک پشت تنها مواظبت کند. شاید هم نیامدنش به این دلیل بود که دلش نمی خواست آن همه راه را تا میدان پیاده برود.

واقعاً هم راه زیادی بود. میدان در «دورسو دورو» در جنوبی ترین بخش شهر و آن طرف کنال بزرگ قرار داشت. خانه های آنجا به زیبایی و بزرگی خانه های بقیه میدان های شهر نبودند، اما خیلی از آنها عمری ۵۰۰ ساله داشتند. توی میدان، چند مغازه کوچک، چند کافه و رستوران و یک بازار ماهی بود که هر روز در آنجا، ماهی خرید و فروش می شد. در وسط آن هم

یک دکه روزنامه‌فروشی بود که ری‌چی‌یو تمام اطلاعات را درباره‌ی آی‌دا اسپاونتو از آنجا به دست آورده بود.

یک اژدها از برج ناقوس سانتا مارگریتا محافظت می‌کرد. ری‌چی‌یو می‌گفت که در زمان‌های قدیم، مسابقات جنگ بین گاو و خرس، درست زیر پای همین اژدها برگزار می‌شد. دقیقاً مثل میدان «سن پولو» که در شمال شهر بود.

میدان - که معمولاً خیلی شلوغ بود - موقع رسیدن آنها تقریباً خلوت بود. آن روز، هوا بارانی و سرد بود. صندلی‌های جلو کافه‌ها خالی بودند و دو زن، در حالی که کالسکه‌هایشان را هل می‌دادند، از کنار میزهای خیس گذشتند. چند پیرمرد روی نیمکت‌ها، زیر درختان لخت و خالی نشسته بودند و به آسمان خاکستری بالای سرشان نگاه می‌کردند.

خانه‌ای که آنها قصد داشتند شبانه‌وارد آن بشوند، روزهای خوش را پشت سر گذاشته بود. به ظاهرش نمی‌آمد که یک گنج پنج میلیون لیری در آن وجود داشته باشد. باغش تا یک کوچه‌تاریک و سقف‌دار ادامه داشت و در نگاه اول، شبیه حفره‌سیاهی بین خانه‌اسپاونتو و خانه‌های اطراف به نظر می‌آمد. ری‌چی‌یو قبلاً با موسکا کوچه را زیر نظر گرفته بود. حتی از دیواری که دور تا دور باغ بود، بالا رفته بودند و از آنجا باغچه‌های لخت و خالی زمستانی و راه‌های از شن پوشیده شده را دیده بودند.

ری‌چی‌یو می‌خواست که اسکی‌پی‌یو هم نگاهی به خانه بیندازد و برای همین، منتظر آمدن او بودند. اما اسکی‌پی‌یو نیامده بود. اول ری‌چی‌یو و بعد

پراسپر و در آخر هورنت با بی صبری کنار دکه روزنامه فروشی ایستادند. سگ‌ها آنها را بو می کردند. گربه‌ها از کنارشان رد می شدند و بی صدا و آهسته به طرف کبوترهای چاق و چله می رفتند. زن‌ها با ساک‌های پر از خرید، از سنگ فرش‌های خیس می گذشتند. اما هنوز از اسکی پی یو خبری نبود. هورنت که می لرزید و این پا و آن پا می کرد تا گرم شود، گفت: «عجیبه! او هیچ وقت سر قرار دیر نمی کرد.»

ری چی یو دست هورنت را کشید و گفت: «هی، آنجا را نگاه کن! او خدمتکار خانم آی داست که دارد از خرید برمی گردد.»

زن چاقی با قلاده سه سگ در یک دست و دو ساک پر از وسایل خرید در دست دیگرش. آرام آرام از میدان می گذشت. سگ‌ها به هر کسی که نزدیکشان می شد، پارس می کردند. زن خدمتکار مجبور بود که آنها را محکم بکشد و نگهشان دارد.

ری چی یو به آرامی گفت: «این هم یک شانس کوچولو!»

هورنت نفسی کشید و گفت: «آن سگ‌ها را دوست ندارم. می ترسم موقعی که به انجامی ریم، سگ‌ها توی خانه باشند. درسته که کوچکند ولی برای گاز گرفتن به اندازه کافی بزرگ هستند.»

ری چی یو موهای درهم و برهمش را صاف کرد و گفت: «می توانیم مواظبشان باشیم.» بعد چشمکی به بقیه زد و گفت: «همین جا بایستید.»

هورنت گفت: «چی کار می کنی؟ احمق نشو.»

اما ری چی یو سوت زنان به راه افتاده بود. به نظر می رسید که به همه جا

نگاه می کند جز به خدمتکار که سعی می کرد با سگ ها کنار بیاید.

زن داد زد: «مواظب باش!» اما ری چی یو هیچ توجهی به او نکرد. درست وقتی که زن از کنار ری چی یو رد می شد، او به طرفش رفت. هیچ فرصتی برای خدمتکار نماند تا جلو او را بگیرد، و آنها با هم تصادف کردند. کیسه های پر از خرید، توی میدان پخش شدند و سگ ها پارس کنان دنبال سیب ها و کلم ها رفتند که روی زمین خیس غلت می خوردند.

هورنت به پراسپر گفت: «خدایا، جوجه تیغی چه کار می کند؟! همان طور که خدمتکار با صدای بلند فحش می داد و سیب ها را جمع می کرد، ری چی یو دنبال کلم ها دوید.

حالا آنها می توانستند صدای خدمتکار را بشنوند: «حواست کجا بود که این جوری به من خوردی؟»

ری چی یو گفت: «ببخشید!» و چنان لبخندی زد که تمام دندان های خرابش پیدا شد. «دنبال دندان پزشک می گردم. دکتر اسپاونتو. خانه اش آنجاست؟»

زن چاق سرش داد کشید: «مسخره بازی در نیار! هیچ دندان پزشکی اینجا نیست. در ضمن، این را هم بگویم که واقعاً به دندان پزشک احتیاج داری. آنجا خانه خانم اسپاونتوست. حالا قبل از اینکه یکی از این کلم ها را پرت کنم طرفت، از سر راهم برو کنار.»

ری چی یو گفت: «خیلی خیلی ببخشید خانم!» ناگهان چنان مظلوم شده بود که حتی پراسپر و هورنت هم تقریباً گولش را خوردند. «می توانم به شما

کمک کنم؟»

زن موهای خاکستری را از صورتش کنار زد و گفت: «حالا نگاهش کن. یک جنتلمن واقعی شده!» کمی با مهربانی به او نگاه کرد و دوباره با اخم گفت: «صبر کن. فکر نکن که می‌توانی با این کار چیزی گیر بیاری. بچه شیطان و تخس!»

به نظر آمد که ری‌چی یو واقعاً ناراحت شد. سرش را تکان داد و گفت: «نه، اصلاً خانم!»

«پس اشکالی ندارد. قبول می‌کنم.» بعد ساک‌ها را به او داد و قلاده‌سگ را محکم دور کمر چاقش پیچاند. «این اتفاق هر روز نمی‌افتد که یک جنتلمن سر راه من سبز شود.»

پراسپر و هورنت با فاصله مناسبی دنبال آنها راه افتادند و دیدند که ری‌چی یو در خانه‌ای دا اسپاوتو غیبش زد. اما قبل از رفتن، برگشت و از سر پیروزی، لبخندی به آنها زد.

مدتی طول کشید که ری‌چی یو دوباره بیرون بیاید. اما بالاخره مثل یک لُرد کوچک در حالی که راضی و خوشحال به نظر می‌رسید، جلو در ظاهر شد. یک بستنی بزرگ قیفی توی دستش بود که به خاطر کمکش پاداش گرفته بود. با خونسردی در را بست و به طرف آن دو راه افتاد.

وقتی پیش آنها رسید گفت: «توی خانه هیچ زرده‌ای نیست. حتی یک قفل اضافی هم ندارد. خانم اسپاوتو اصلاً از دزدها نمی‌ترسد.»

پراسپر در حالی که به‌بالکن بالای در ورودی نگاه می‌کرد، پرسید: «خودش

توی خانه بود؟»

ری چی یو اجازه داد که هورنت از بستنی اش لیس بزند. «اورا ندیدم. ولی آشپزخانه درست همان جایی است که توی نقشه علامت زده شده. من بسته‌ها را برای خاتم پاجی - خدمتکاره - بردم. پس احتمالاً جای اتاق خواب اصلی هم توی همان اتاق زیر شیروانی است. اگر خاتم آی‌دا اسپاونتو واقعاً زود بخوابد، آن وقت این کار از دزدیدن شمع از کلیسا هم آسان تر می شود.» هورنت اخطار کرد: «ا. راست می گویی؟ زیاد هیجان زده نشو.» و بانگرانی به پنجره‌ها نگاه کرد.

ری چی یو با دهان بسته خندید و گفت: «صبر کن، کجایش را دیدی! یک در هست که توی نقشه نیست و مستقیم از آشپزخانه به باغ می رود - حالا این را گوش کن - حتی نرده و حفاظ هم ندارد. خاتم اسپاونتو واقعاً بی خیال و بی دقت است. این طور نیست؟»

هورنت جواب داد: «باز هم سگ‌ها را فراموش کردی. اگر سگ‌ها برای خدمتکار نباشند، آن وقت چی؟ اگر سوسیس‌های تو را دوست نداشته باشند؟» - آه! همه سگ‌ها سوسیس دوست دارند. مگر نه پراپ؟

پراسپر سرش را تکان داد و به ساعتش نگاه کرد. «ساعت تقریباً یک است و اسکی پی یو هنوز نیامده امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشد.»

نیم ساعت دیگر منتظر شدند، و بعد بانگرانی به طرف آپارتمان زندانی شان راه افتادند تا به لاک پشت تنها مانده غذا بدهند.

وقتی جلو خانه ویکتور ایستادند، ری چی یو گفت: «نمی فهمم، چی شد

که اسکی پی یو نیامد؟»

از پله‌ها که بالا می‌رفتند، هورنت نفس زنان گفت: «چیزی نیست. بعضی وقت‌ها هم که قرار است به مخفیگاه بیاید، دیر می‌کند.» اما خودش هم به اندازه آنها نگران بود.

شوهر پائولا کاملاً تنها بود. وقتی پراسپر و هورنت روی جعبه‌اش خم شدند، به زور یک خرده سرش را از لاک بیرون آورد. و فقط وقتی پراسپر یک برگ کاهو به او داد، گردن چروکش را بیرون آورد.

وضعیت لاک پشت برای ری چی یو مهم نبود. هنوز هم فکر می‌کرد احمقانه است که از حیوانات زندانی شان مواظبت کنند. در عوض، یکی از وسایل تغییر قیافه ویکتور را برداشت و جلو آینه امتحان کرد. وقتی آن سبیل آویخته را به صورتش زد، با صدای بلند گفت: «هی، اینجا راه نگاه کن پراسپر! وقتی باهات تصادف کردی، این سبیل روی صورتش نبود؟»

پراسپر جواب داد: «شاید.» او داشت میز ویکتور را می‌گشت. زیر وزنه کاغذها که به شکل شیر بود، عکسی از آن دو لاک پشت بود و کنار ماشین تایپ، تعداد زیادی برگه یادداشت و یک سیب گاز زده به چشم می‌خورد. ری چی یو ریش قرمزی به صورتش زد و گفت: «حالا چه شکلی شدم؟» هورنت جواب داد: «شکل یک جن کوتوله.» از یکی از قفسه‌ها کتابی بیرون کشید، جایی که ویکتور رمان‌های جنایی پاره شده و کهنه‌اش را گذاشته بود. بعد روی یکی از صندلی‌ها لم داد و شروع به خواندن کرد. پراسپر روی یکی از صندلی‌های راحتی ویکتور نشست و کتوهای میز او را زیر و رو

کرد. چیز به درد بخوری وجود نداشت. فقط چند کاغذ. گیره کاغذ. یک استامپ. چند قیچی و کلید. چند کارت پستال و چند بسته شکلات در شکل‌های مختلف.

پراسپر کشوها را بست. «پرونده‌ها را دیدی؟ باید برای کارهایش پرونده داشته باشد؟»

«نه. شرط می‌بندم فقط به خاطر تغییر قیافه است که کار آگاه شده. هیچ پرونده‌ای ندارد.» ری‌چی یو ابروی پرپشتی بالای چشم‌هایش چسباند. کلاهی روی سرش گذاشت و سعی کرد مثل آدم‌های محترم به نظر بیاید. بعد گفت: «فکر می‌کنی وقتی بزرگ‌تر شدم، همین شکلی می‌شوم؟»
- باید جایی چیزی نوشته باشد.

پراسپر تازه قفسه پرونده‌های او را پیدا کرده بود که تلفن زنگ زد. هورنت حتی سرش را بلند نکرد. فقط گفت: «بگذار زنگ بزند. با ما که کار ندارد.» ده دقیقه بعد، تلفن دوباره به صدا درآمد. پراسپر حالا یک پوشه شفاف پیدا کرده بود که عکس خودش و برادرش در آن بود. با علاقه به عکس خیره شد. هورنت از پشت کتاب نگاه کرد و گفت: «چیه؟»

- یک عکس. عکس من و بو. تو جشن تولد یازده سالگی‌ام، مادرم این عکس را از من و بو گرفت.

تلفن بار دیگر زنگ زد و بعد دوباره ساکت شد. هورنت پرسید: «دوباره شما چی نوشته؟»

پراسپر عکس را توی جیبش گذاشت و یادداشت را به طرف او دراز کرد.

«نمی‌دانم. نمی‌توانم سر در بیاورم.»

هورنت کتاب را کنار گذاشت و روی میز خم شد و گفت: «بده ببینم. خب انگار از خالات خوشش نمی‌آید. فکر می‌کنم نوشته صورت راسویی. عمویت را جار ختی صدا می‌زند.» بعد شروع به خواندن کرد: «به پسر بزرگ‌تر علاقه ندارد. شاید برای اینکه او اصلاً شبیه عروسک خرسی نیست.» هورنت خندید و گفت: «حتماً هم نیستی. زندانی ما این قدرها هم احمق نیست.» تلفن دوباره زنگ زد. هورنت گفت: «خدایا هیچ وقت فکر نمی‌کردم که او این قدر مشتری داشته باشد.» گوشی را برداشت و با تغییر صدا و به آرامی گفت: «سلام! دفتر ویکتور گتز. چه امری داشتید؟»

ری‌چی یو دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا جلو خنده‌اش را بگیرد. اما پراسپر با نگرانی به هورنت نگاه کرد.

هورنت با تعجب به پراسپر نگاه کرد. «اسمتان چی بود؟ هارت لیب؟» پراسپر طوری از جا پرید که انگار کسی توی گوشش زده است. هورنت دکمه‌ای را فشار داد و صدای ایستر تو دفتر ویکتور پیچید. ایتالیایی را خیلی تند و روان حرف می‌زد: «سعی کردم تا آقای گتز را پیدا کنم. او به من گفت که دنبال پسر بچه‌هاست. حتی به من گفت که عکسی از آن دو تا تو میدان سن مارکو گرفته که برایم می‌فرستد...»

هورنت نگاهی به پراسپر انداخت و گفت: «چیزی در این باره نمی‌دانم. ممکن است که سوء تفاهمی پیش آمده باشد. او دیروز اطلاعات تازه‌ای به دست آورده اطلاعاتی کاملاً تازه. حالا آقای گتز مطمئن است که بچه‌ها

دیگر اینجا نیستند. منظورم ونیز است. الو؟»

صدایی از آن طرف نمی‌آمد.

بچه‌ها تو دفتر ویکتور، جرات نداشتند نفس بکشند. صدای لرزانِ اِستر جواب داد: «خب خیلی جالبه اما من آن اطلاعات را از خودش گرفتم. لطفاً مرا به ایشان وصل کنید.»

هورنت به مَن و مَن افتاد: «او اینجا نیست. من فقط منشی او هستم. برای انجام کاری بیرون رفته.»

«شما کی هستید؟» صدا حالا عصبانی و کلافه به نظر می‌رسید: «نمی‌دانستم او منشی هم دارد.»

«البته که دارد!» به نظر می‌رسید هورنت واقعاً ناراحت شده است: «نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زنید. او هم همین حرف‌هایی را که من به شما گفتم، می‌گوید. الان هم اینجا نیست. در طول هفته باز هم تماس بگیرید.»

صدای تند و تیزِ اِستر در هوا پیچید: «هر کی هستی. خوب گوش کن. قبلاً روی پیام گیر برایش پیغام گذاشتم. اما برای بار دوم هم پیغام می‌گذارم. شوهرم تا دو روز دیگر به ونیز برمی‌گردد. من آقای ویکتور گذر را روز سه‌شنبه تو هتل سن‌دورث، رأس ساعت ۳ ملاقات خواهم کرد. خدا حافظ.» صدای قطع شدن تلفن بلند شد.

هورنت گوشی را گذاشت. ناراحت به نظر می‌رسید. نفس بلندی کشید و گفت: «فکر نکنم خوب نقش بازی کرده باشم.»

پراسپر گفت: «باید بریم.» پوشه را سر جایش گذاشت. هورنت با نگرانی

او را نگاه کرد. ولی بعد به طرف قفسه ویکتور رفت و چندتا کتاب را زیر پولوورش گذاشت.

ری چی یو زبانش را توی شکاف دنداناش کرد و گفت: «این عالی نیست که یک نفر به خوبی او دنبال آدم باشد؟ کسی مثل یک عمو یا پدر بزرگ خرپول و مهربان؟ درست مثل قصه‌هایی است که هورنت برای مامی خواند.» پراسپر گفت: «او ثروتمند است.»

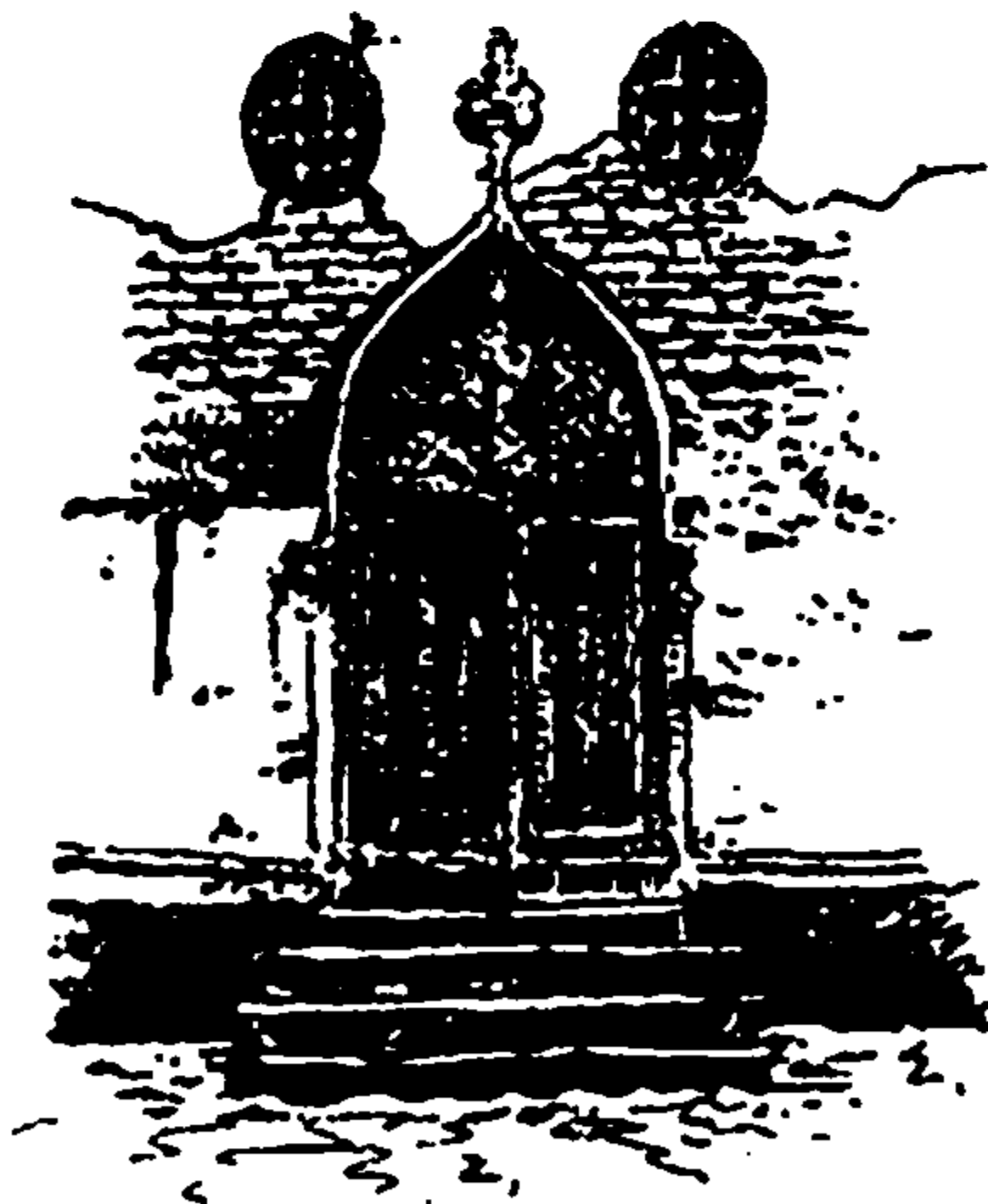
ری چی یو ریش‌های مصنوعی ویکتور را توی یک کوله‌پشتی گذاشت و گفت: «واقعاً؟» یک دماغ پلاستیکی را هم برداشت. «می‌شود از او خواهش کنی که به جای بو مرا با خودش ببرد؟ من از او خیلی بزرگ‌تر نیستم و چیز زیادی نمی‌خواهم. فقط به شرط اینکه یک وقت مرا کتک نزند.»

پراسپر در حالی که برای بار آخر کتک‌ها را نگاه می‌کرد، گفت: «او کتک نمی‌زند. راجع به چه عکسی حرف می‌زد؟ لعنتی! می‌دانم که ویکتور یک عکس از بو، موقع دانه دادن به کفترها، گرفته. ری چی یو دوربین را بردار. شاید عکس هنوز توی آن باشد.»

ری چی یو دوربین را دور گردنش انداخت و یک بار دیگر روبه‌روی آینه ایستاد. «صبح به خیر خانم ایسترا!» طوری لبخند می‌زد که هیچ کس دندان‌های خرابش را نبیند. «لطفاً مادر من می‌شوید؟ من شنیدم که بچه‌ها را کتک نمی‌زنید و خیلی هم پولدار هستید.»

هورنت همان‌طور که از گوشه شانه‌اش به او نگاه می‌کرد، گفت: «فراموش کن! خاله پراسپر یک عروسک خرسی می‌خواهد نه یک جوجه تیغی با

دندان های خراب. بجنب. بیا از اینجا بریم. لاک پشت را هم با خودمان می بریم.»
وقتی در دفتر ویکتور را می بستند. ری چی یو با امیدواری گفت: «شاید
اسکی پی یو تا الان به مخفیگاه رسیده باشد.»
پراسپر جواب داد: «شاید.»
اما هیچ کدام باورشان نمی شد.





وقتی به مخفیگاه برگشتند، بو در را به رویشان باز کرد.

پراسپر از او پرسید: «موسکا کجاست؟ به تو نگفتم نزدیک در نیا؟»

بو گفت: «مجبور شدم موسکا مشغول است. ویکتور دارد بهش یاد می‌دهد

که چطور رادیوش را درست کند.» بعد در حالی که سوت می‌زد، به‌دور رفت.

وقتی هر سه به سالن رسیدند، در توالی کاملاً باز بود. صدای خنده

موسکا را می‌توانستند بشنوند. ری‌چی‌یو گفت: «باورم نمی‌شود!» به در باز

تکیه داد. «معلوم است داری چی کار می‌کنی؟ این طوری نگهبانی می‌دهی؟

کی به تو گفت او را باز کنی؟»

موسکا با تعجب برگشت. او کنار ویکتور، روی پتو نشسته بود و داشت از

جعبه ابزارش، یک پیچ گوشتی به او می‌داد. در همان حال گفت: «آرام باش

ری‌چی‌یو! او به من قول شرف داده که فرار نکند. او چیزهای زیادی درباره

رادیو می‌داند و فکر می‌کنم بتواند تعمیرش کند.»

ری چی یو فریاد زد: «مرده شور رادیوی تو و قول شرف او را ببرد! همین الان دوباره می بندیش.»

ویکتور که سعی می کرد روی پاهای خشک شده اش بایستد، گفت: «گوش کن جوجه تیغی! هیچ کس درباره قول شرف من این طوری حرف نمی زند. فهمیدی؟ تو می توانی همیشه روی قول ویکتور گز صد درصد حساب کنی.»
 بو جلو ویکتور ایستاد. انگار می خواست از او محافظت کند. «آره او الان دوست ماست.»

ری چی یو گفت: «دوست؟! انگار کلاً خل شدی. تو هنوز بچه ای. او زندانی ماست. دشمن ماست.»

هورنت حرف او را قطع کرد: «بس کن ری چی یو! طناب بستن احمقانه است. فقط زندانش کنیم. او آن قدر چاق هست که نتواند از پنجره توالی فرار کند. درست نمی گویم؟»

ری چی یو جوابی نداد. دست هایش را به هم گره زد و با عصبانیت نگاه کرد. با غرولند گفت: «هرچه اسکی پی یو بگوید. شاید به حرف او گوش بدهید.»
 پراسپر گفت: «اگر سر و کله اش پیدا شود.»

موسکا روی پایش ایستاد. «چی؟! فکر می کردم قرار است او را ببینید.»
 هورنت گفت: «دو ساعت کنار دکه روزنامه فروشی منتظرش شدیم. ولی نیامد.»

ویکتور دوباره جلورادیو زانو زد. «خب، خب، خب، خب، خب، خب، اما امیدوارم که لاک پشت من یادتان نرفته باشد.»

پراسپر به او نگاه کرد. «نه حتی او را با خودمان آوردیم. آن همه خب خب گفتن ها معنی اش چی بود؟»

ویکتور شانه هایش را با خونسردی تکان داد و پیچ دیگری را محکم کرد. ری چی یو با عصبانیت داد زد: «حرف بزن! و گر نه چیزی که لاک پشت خورده آخرین غذایش می شود.»

ویکتور به آرامی به اطرافش نگاه کرد. «شما یک مشت بچه کوچولوی گول خورده هستید! واقعاً چقدر درباره ریستان می دانید؟»

هورنت دهانش را باز کرد ولی ویکتور دستش را به علامت سکوت بلند کرد. «بله می دانم! او رییس شما نیست. می دانم. اما این سؤال من نبود. یک بار دیگر می پرسم. چقدر درباره او می دانید؟»
بچه ها به همدیگر نگاه کردند.

موسکا به دیوار کاشی کاری شده توالت تکیه داد. «چه چیزی باید درباره اش بدانیم؟ هیچ کدام از ما درباره گذشته مان زیاد حرف نمی زنیم. اسکی پی یو توی یتیم خانه بزرگ شده. درست مثل ری چی یو. او یک بار در این باره حرف زد. وقتی هشت ساله بوده از آنجا فرار کرده و از آن به بعد، روی پای خودش ایستاده. چند وقت با یک دزد پیر زندگی می کرده. آن پیرمرد همه چیزهایی را که برای زنده ماندن لازم است به او یاد می دهد. وقتی پیرمرد می میرد، اسکی پی یو زیباترین گوندولا را از کانال بزرگ می دزدد و پیرمرد را توی آن می گذارد و به طرف مرداب می برد. از آن به بعد هم، تنها زندگی کرده.»

ویکتور گفت: «و به ارباب دزها معروف شدم پس او با دزدی زندگی می کند. که البته معنی اش این است که شما هم همین طور...»

ری چی یو با خونسردی گفت: «خب که چی؟ چه می شود اگر ما هم این کار را بکنیم؟ تو هیچ وقت نمی توانی اسکی پی یو را دستگیر کنی. حتی اگر صد بار هم سعی کنی. هیچ کس نمی تواند با او رقابت کند. بار بار روزا چهارصد هزار لیر بابت وسایل دزدی او به ما پول دادم در مورد این چه می گویی؟»
موسکا با آرنج به پهلوی ری چی یو زد. ولی دیگر دیر شده بود.

ویکتور نفسی کشید و گفت: «بار بار روزا، همان پیرمرد پست و بد اخلاق. خب. خب. پس شما او را هم می شناسید. می دانید، سر لاک پشت هایم شرط می بندم که بتوانم بگویم اسکی پی یو آن وسایل را از کجا دزدیدم»
ری چی یو با سوخن به او نگاه کرد. «از کجا؟! همه روزنامه ها درباره اش نوشتند. هنر نکردی که می دانی.» موسکا بار دیگر به او ضربه ای زد ولی ری چی یو اصلاً توجهی به او نکرد.

ویکتور ابروهایش را بالا برد. «روزنامه؟! شاید منظور تان سرقت از قصر کنتارینی است؟» بعد خندید. «اسکی پی یو به شما گفته که او این کار را کرده؟»
ری چی یو دست هایش را مشت کرد و گفت: «منظورت چیه؟» ظاهرش طوری بود که انگار می خواست به ویکتور حمله کند. ولی هورنت او را عقب کشید.

ویکتور با خونسردی گفت: «معنی اش این است که اسکی پی یو شما ممکن است یک پسر باهوش و یک دروغگوی حقه باز باشد. ولی کسی که

واقعاً فکر می کنید نیست.»

ری چی یو با عصبانیت خودش را از دست های هورنت رها کرد. پراسپر دوباره گرفتش ولی او با مشت به بینی ویکتور زد.

پراسپر فریاد زد: «بس کن ری چی یو! بگذار حرفش را بزنند.» و با فریاد به ویکتور گفت: «تو هم این قدر مرموز حرف نزن. وگرنه ری چی یو را ول می کنم.» ویکتور با غرولند گفت: «چه تهدیدی! بو، لطفاً دستمالت را به من بدم.» بو

به سرعت یک دستمال کثیف از جیبش درآورد.

ویکتور دماغش را که درد می کرد، پاک کرد و گفت: «خوبه، بیایید رک و راست حرف بزنیم. خدا را شکر که خون نمی آید. چطور با اسکی پی یو آشنا شدید؟» بدون اینکه به بچه ها نگاه کند، چندتا میخ از روی زمین جمع کرد و تو جعبه ابزار موسکا ریخت.

ری چی یو قرمز شد.

موسکا گفت: «بگو. بهش بگو.»

ری چی یو گفت: «من چیزی ازش دزدیدم. یعنی سعی کردم چیزی ازش بدزدم ولی او مرا گرفت. من تهدیدش کردم که دوستانم را می آورم، و او هم مرا ول کرد، به شرطی که او را پیش دوستانم ببرم.»

موسکا گفت: «ما تو زیرزمین یک خانه قدیمی زندگی می کردیم. ری چی یو، هورنت و من. خانه مان تو کاستلُ بود. شما همیشه می توانید آنجا یک جایی پیدا کنید. هیچ کس دوست ندارد آنجا زندگی کند. خیلی وحشتناک است. یک جای سرد و خیس است. ما همیشه مریض بودیم و هیچ وقت

چیز زیادی برای خوردن نداشتیم.»

ری چی یو با بی صبری حرف او را قطع کرد: «بی رودربایستی بگو: ما تو وضع خیلی بدی بودیم. اسکی پی یو به ما گفت: شما نمی توانید تو سوراخ موش زندگی کنید. و بعد ما را به اینجا آورد. به قصر ستاره به ما گفت که جلو در ورودی را بگیریم. از آن به بعد زندگی خوبی داشتیم. تا اینکه سر و کله تو پیدا شد.»

«خب، فهمیدم. ویکتور حال گیر.» و به پراسپر نگاه کرد. «بعد هورنت تو و بو را پیدا کرد و ارباب دزدها به شما دو نفر هم غذا داد.»

بو گفت: «اسکیپ به ما لباس و پتو داد. حتی اینها را هم به من داد.» کنار ویکتور رفت و یکی از گربه ها را نشان داد. ویکتور غرق در افکارش. گوش گربه را قلقلک داد. او هم شروع به خرخر کرد و انگشت های ویکتور را با زبانش لیس زد.

هورنت گفت: «برای چی به اسکی پی یو می گویی دروغگو؟»

ویکتور پشت موهای بو را نوازش کرد. «فراموش کنید من چی گفتم. فقط یک چیز دیگر را به من بگویید. بو به من گفت که شما به زودی پول زیادی گیرتان می آید. نقشه احمقانه ای که ندارید. هان؟»

ری چی یو خودش را از دست پراسپر بیرون کشید و داد زد: «بو، چرا نمی توانی یک بار هم شده دهن گندها را ببندی؟»

پراسپر دوباره او را گرفت و گفت: «هی ری چی یو با برادر کوچک ترم این طوری حرف نزن. فهمیدی؟»

ری چی یو دست‌های او را کنار زد و گفت: «پس بهتر است مواظبش باشی. وگرنه همه چیز را لو می‌دهد!»

پراسپر بدون اینکه چشم از ری چی یو بردارد، گفت: «بو، دیگر حرفی به او نمی‌زنی، باشه؟» ولی بو با ناراحتی به او نگاه کرد و در گوش ویکتور گفت: «می‌خواهیم با اسکی پی یو از یک خانه دزدی کنیم. اما فقط قرار است یک بال چوبی بدزدیم.»

هورنت داد زد: «بو!»

ویکتور فوری گفت: «می‌خواهید از جایی دزدی کنید؟ دیوانه شدید؟ می‌خواهید آخرش به پرورشگاه برید؟» روبه‌روی پراسپر ایستاد و با عصبانیت به او نگاه کرد. «این طوری از برادر کوچکت مراقبت می‌کنی؟ به او یاد می‌دهی که چطور به خانه مردم برود؟» رنگ صورت پراسپر کاملاً پرید. «دروغه! او قرار نیست با ما بیاید.»

بو داد زد: «من می‌آیم.»

پراسپر سرش داد کشید: «نه، تو نمی‌آیی.»

ری چی یو با صدای بلند گفت: «بس کنید!» انگشت‌های لرزانش را به طرف ویکتور گرفت. «همه‌اش تقصیر اوست. همه چیز خوب بود تا اینکه او شروع کرد به جاسوسی. و حالا ما با همدیگر دعوا می‌کنیم و باید یک جای تازه پیدا کنیم.»

ویکتور با فریاد گفت: «به جای تازه احتیاجی ندارید. لعنت بر شیطان! قرار نیست شما را لو بدهم. اما اگر بخواهید به آن دزدی برید، ممکن است

نظرم عوض شود. روشنه؟ اگر پلیس همه شمارا دستگیر کند. چه بلایی سر
 بو می آید؟ سرقت از یک خانه با دزدیدن دوربین و کیف فرق می کند.»
 ری چی یو با صدای لرزان و گرفته گفت: «اسکی پی یو می داند چه کار
 می کند. ارباب دزدها ساک نمی دزدند. پس دیگر درباره اش این طور حرف
 نزن. وزغ باد کرده!»

ویکتور نفسی کشید. «وزغ باد کرده؟ ارباب دزدها؟ می خواهم چیزی را
 به شما بگویم!» قدمی به طرف ری چی یو برداشت. موسکا و هورنت بین آن
 دو قرار گرفتند. اما ویکتور آنها را کنار زد. «شما همگی گول بزرگ ترین وزغی
 را خوردید که تا به حال وجود داشته. چرا سری به خیابان فاندامنتا بولانی.
 پلاک ۲۲۳ نمی زنید؟ آنجا خیلی چیزها درباره ارباب دزدها می فهمید؛ هر
 چیزی که دوست دارید بدانید و یا شاید هم دوست ندارید بدانید.»
 ری چی یو لبش را گزید. «فاندامنتا بولانی. این دیگه چیه؟ یک حقّه
 است؟»

«این طور فکر کن!» ویکتور برگشت و کنار رادیو که باز شده بود، نشست
 و گفت: «یادتان نرود قبل از رفتن در را ببندید. می خواهم تعمیر رادیو را
 ادامه بدهم.»





۲۴. ماسی موی جوان

ری چی یو هم مثل بقیه دوست نداشت، در سینما بماند. با وجود این، در طول راه مدام می گفت، خیلی بد است که آنها جاسوسی اسکی پی یو را می کنند. موسکا قبل از بیرون آمدن، ویکتور را توی توالت زندانی کرد. حالا در مقابل خانه‌ای ایستاده بودند که ویکتور آدرسش را به آنها داده بود: فاندامنتا بولانی. پلاک ۲۲۳.

انتظار دیدن چنین خانه بزرگی را نداشتند. به پنجره‌های بلند و قوس دار خیره شدند. احساس حقارت و کوچکی می کردند. به آرامی و در کنار هم، به طرف در راه افتادند.

هورنت آهسته گفت: «نمی توانیم بی دلیل زنگ بزنیم!»
موسکا گفت: «بالاخره یکی باید این کار را بکند. اگر همه اینجا بایستیم، هیچ وقت نمی فهمیم که منظور ویکتور چی بوده.»
کسی از جایش تکان نخورد.

ری چی یو گفت: «باز هم می گویم، اسکی پی یو بفهمد که جاسوسی اش او را می کنیم، عصبانی می شود.» با نگرانی به پلاک طلایی روی در نگاه کرد. رویش با حروف پرزرق و برق نوشته شده بود: ماسی مو.

هورنت پیشنهاد کرد: «بودر بزنداو کمتر توی چشم است، این طور نیست؟» «نه، خودم این کار را می کنم.» پراسپر بورا پشت سرش برد و فوری دکمه طلایی را فشار داد. دوبار. می توانست صدای زنگ را که در خانه می پیچید، بشنود. بقیه، دو طرف در، مخفی شدند. وقتی دختری با پیش بند سفید در را باز کرد، فقط پراسپر و بورا دید که از پشت پراسپر به او لبخند می زد.

پراسپر گفت: «صبح به خیر خانم! شما پسری به اسم اسکی پی یو می شناسید؟»

دختر اخم کرد: «معنی این کار چیه؟ یک جور شوخی احمقانه است؟ با او چی کار دارید؟» و از نوک سر تا کفش های کثیف او را نگاه کرد. شلوار پراسپر قطعاً به تمیزی پیش بند سفید او نبود و چند قطعه کبوتر هم روی پولوورش داشت.

- پس راست است؟ او اینجا زندگی می کند؟ اسکی پی یو؟

صورت دختر بیشتر درهم رفت و گفت: «فکر کنم بهتر است آقای دوتور ماسی مو را صدا کنم.» اما همان موقع بو سرش را از پشت پراسپر بیرون کرد و گفت: «مطمئنم که اسکی پی یو از دیدن ما خوشحال می شود. قرار است امروز با هم بازی کنیم.»

«بازی؟!» به نظر می آمد که دختر هنوز قانع نشده است، ولی وقتی بو به او

خندید. دختر هم به او لبخندی زد. بعد، بدون گفتن حرفی، در بزرگ را باز کرد. پراسپر لحظه‌ای مردّد ماند ولی بو از در بزرگ رد شد. قبل از اینکه او هم دنبال بو وارد شود، با عصبانیت نگاهی به هورنت انداخت.

دختر پیشخدمت آن دو را از یک راهرو تاریک به طرف حیاط برد. بو فوری به طرف پلکان بزرگ رفت اما دختر او را نگه داشت و یک نیمکت سنگی را در پایین پله‌ها به او نشان داد. بعد بدون نگاه کردن به آنها از پله‌ها بالا رفت و پشت نرده‌های بزرگ طبقه اول غیبش زد.

بو در گوش پراسپر گفت: «شاید این یک اسکی پی یوی دیگر باشد! یا اینکه به اینجا آمده تا بتواند بعداً از خانه دزدی کند.»

پراسپر که هنوز شک و تردید داشت، گفت: «شاید.» نگران به نظر می‌رسید. ولی بویی خیال به طرف فواره وسط حیاط دوید.

ده دقیقه انتظار برای چیزی ناشناخته - در حالی که قلبت تندتند می‌زند - زمان زیادی است. آن هم چیزی که واقعاً نمی‌خواهی آن را بدانی. بو اصلاً در این باره ناراحت نبود و شاد و خوشحال سرشیر کنار فواره را دست کشید و دست‌هایش را توی آب سرد فرو برد. اما پراسپر احساس بدی داشت. احساس می‌کرد گول خورده است. اسکی پی یو در این خانه چه می‌کند؟ او واقعاً کیست؟

وقتی بالاخره اسکی پی یو بالای پله‌ها ظاهر شد، پراسپر طوری نگاهش کرد که انگار روح دیده است. اسکی پی یو برگشت. صورتش رنگ پریده بود و او را به سختی می‌شد شناخت. بعد با قدم‌های آرام و سنگین از پله‌ها پایین

آمد. بوبه طرفش دوید.

فریاد زد: «هی اسکیپ!» جلو پله‌ها ایستاد. ولی اسکی پی یو جوابی نداد. مردد بود. به پراسپر نگاه کرد که با عصبانیت به او خیره بود. سرش را پایین انداخت. وقتی دوباره سرش را بلند کرد تا حرفی بزند، مردی کنار نرده‌ها ظاهر شد؛ مردی بلند و لاغر با چشم‌های سیاهی مثل چشم‌های اسکی پی یو. او با صدای گرفته‌ای گفت: «انجا چه کار می‌کنی؟ امروز کلاس نداری؟» بعد نگاه کوتاهی به بوبه و پراسپر انداخت.

اسکی پی یو بدون نگاه کردن به پدرش، گفت: «یک ساعت دیگر.» صدایش کاملاً فرق می‌کرد. انگار مطمئن نبود که کلمه‌های درستی را انتخاب کرده است. حتی کوتاه‌تر از پراسپر به نظر می‌آمد. شاید علتش آن خانه بزرگ یا نپوشیدن کفش‌های پاشنه بلند بود. مثل بچه‌های پولداری لباس پوشیده بود که پراسپر بعضی وقت‌ها تورستوران‌های شیک و تمیز دیده بود. همان‌ها که خیلی رسمی می‌نشستند و با چاقو و چنگال غذا می‌خوردند، بدون اینکه چیزی را بریزند.

«چه کار می‌کنی؟ همین طور انجا ایستادی؟» پدر اسکی پی یو دستش را به طرف آنها تکان داد. انگار که آن سه تا فقط سه پرندۀ مزاحم هستند که دارند خانه‌اش را کثیف می‌کنند. «دوستانت را به اتاقت ببر. می‌دانی که حیاط جای بازی نیست.»

اسکی پی یو با صدای آرامی گفت: «دارند می‌روند. فقط چیزی برایم آورده بودند.»

اما پدرش دیگر برگشته بود تا برود. آن سه تادر سکوت، او را که پشت در دیگری ناپدید شد، نگاه کردند. بوباناباوری پرسید: «پدرت بود؟ مادر هم داری؟» اسکی پی یو نمی دانست به کجا خیره شود. با جلیقه ابریشمی اش بازی می کرد. بعد سرش را تکان داد. «بله، ولی زیاد سفر می کند.» به چشم های پراسپر نگاه کرد ولی زود رویش را برگرداند. «آن طوری به من نگاه نکن. می توانم همه چیز را توضیح بدهم. به هر حال، خودم می خواستم همه چیز را به شما بگویم.»

پراسپر گفت: «به بقیه هم باید توضیح بدهی. همین حالا.» دست او را گرفت. «همه بیرون منتظرند.» می خواست او را به طرف در ببرد. اما اسکی پی یو از او جدا شد و پایین پله ها ایستاد. «آن جاسوس مرا لو داد، آره؟» پراسپر جواب داد: «اگر به ما دروغ نمی گفتی، آن وقت چیزی برای لو دادن وجود نداشت. زود باش.»

«شنیدی پدرم چی گفت. من کلاس دارم.» صدایش حالت اعتراض داشت: «بعداً همه چیز را به شما می گویم. امشب. امشب می توانم بیرون بیایم. پدرم بیرون می رود. درباره دزدی، همه چیز طبق نقشه پیش می رود. ما فردا شب، این کار را می کنیم. خانه را همان طور که گفتم زیر نظر گرفتید؟» پراسپر داد زد: «بس کن اسکی پی یو! شرط می بندم که هیچ وقت تو عمرت چیزی ندزدیدی.» اسکی پی یو را دید که با نگرانی به بالا نگاه کرد. «همه چیزهای دزدی به احتمال زیاد از این خانه دزدیده شده. این طور نیست؟ چه فکری می کردی وقتی کار کنت را قبول کردی؟ تو هیچ وقت برای دزدی

جایی نرفتی. شرط می بندم وقتی سر و کله‌ات توی مخفیگاه پیدا می شود. از دری که ما نمی شناسیم و نمی دانیم کجاست، وارد می شوی. ارباب دزدها! خدایا ما چقدر احمق بودیم.» با تحقیر به او نگاه کرد ولی توی دلش ناراحت بود. دست او را گرفت. اسکی پی یو هنوز هم به او نگاه نمی کرد.

پراسپر یک بار دیگر گفت: «زود باش! بیا با بقیه حرف بزن.» برگشت. ولی اسکی پی یو آرام ایستاد. او گفت: «نه. بعداً همه چیز را توضیح می دهم. الان وقت ندارم.» بعد برگشت و با سرعت از پله‌ها بالا رفت و به پشت سرش هم نگاه نکرد.

وقتی پراسپر همراه بواز خانه بیرون آمد، بچه‌ها، نگران و لرزان، هنوز کنار در منتظر بودند و به دیوار تکیه داده بودند.

ری چی یو پرسید: «دیدی! اسکی پی یو نبود. نه؟» بعد ناگهان وحشت زده گفت: «یک دقیقه صبر کن. اصلاً باورم نمی شود که این همه احمق بازی درآورده باشیم. باید به مخفیگاه برگردیم. نمی فهمید؟ همه اینها یک حقه بود، که ما از سینما بیرون بیاییم تا او بتواند فرار کند.»

هورنت گفت: «چرا یک دقیقه ساکت نمی شوی؟ خب پراسپر؟» پراسپر گفت: «ویکتور به ما دروغ نگفت. بیایید از اینجا بریم.» قبل از اینکه بقیه چیزی بگویند به طرف نزدیک ترین پل راه افتاد.

موسکا او را صدا کرد: «هی، صبر کن!» ولی پراسپر آن قدر با سرعت راه می رفت که بقیه فقط توانستند آن طرف کنال به او برسند. او کنار دریک رستوران ایستاد و به دیوار تکیه داد.

وقتی هورنت به او رسید، پرسید: «چی شده؟ قیافه‌ات جوری است که انگار مُردی و دوباره زنده شدی!»

پراسپر چشم‌هایش را بست تا بقیه اشک‌هایش را نبینند. انگشت‌های بو را حس کرد که به آرامی دستش را نوازش می‌کردند. با گریه گفت: «نمی‌فهمید؟ گفتم که ویکتور راست می‌گفت. تنها کسی که دروغ می‌گفت اسکی‌پی‌یو بود. او توی آن قصر زندگی می‌کند. من و بو پدرش را دیدیم. آنها یک پیشخدمت و یک حیاط با فواره داشتند. ارباب دزدها! از پرورشگاه فرار کرده! تمام حرف‌هایی که می‌زد دروغ بود: من به بزرگ‌ترها احتیاج ندارم. می‌توانم به تنهایی زندگی کنم؛ همه دروغ بودند. او باید واقعاً به ما خندیده باشد. بگذار یک کم تو نقش بچه‌های خیابانی بازی کنم. سرگرمی خوبی است. ما هم گولش را خوردیم.» پراسپر با آستین بینی‌اش را پاک کرد. «اما آن چیزهای دزدی...» صدای موسکا خیلی بی‌حال بود.

پراسپر با صدای بلند خندید. «اوه بله آن چیزها... به احتمال زیاد آنها را از پدر و مادرش می‌دزدید. ارباب دزدها؟ شاید هم ارباب دروغگوها بهتر باشد.» ری‌چی‌یو مثل کسی که به سرش ضربه زده باشند، بی‌حرکت ایستاده بود. «او آنجا بود؟ شما او را دیدید؟»

پراسپر سرش را تکان داد. «آنجا بود. اما می‌ترسید بیرون بیاید.» بو سرش را زیر بازوی هورنت کرد.

بقیه حرفی نزدند. هورنت به خانه ماسی‌مو که آن طرف آب قرار داشت، نگاه کرد. تصویر شکوه و زیبایی‌اش در آب افتاده بود. با اینکه هنوز بعد از ظهر

بود ولی چراغ بعضی از پنجره‌ها روشن بود. آن روز، یک روز ابری و دلگیر بود.
بو با چشم‌های نگران به برادرش نگاه کرد و گفت: «این قدرها هم بد
نیست پراپ. خیلی بد نیست.»

هورنت گفت: «برگردیم خانه.»
در راه برگشت به خانه، هیچ کس یک کلمه هم حرف نزد.





۲۵. قول شرف

باز کردن در توالی بدون کلید کار سختی نبود. موسکا قبل از رفتن، جعبه ابزارش را از دست کارآگاه دور کرده بود. اما کارآگاه همیشه یک تکه سیم و چند وسیله لازم و ضروری توی پاشنه‌های کفشش داشت. ویکتور با جعبه لاک پشت‌هایش از سالن رد شده بود که تصمیم گرفت بدون خدا حافظی آنجا را ترک نکند. نتوانست کاغذی پیدا کند. به همین خاطر پیغامش را با مژیک روی دیوار سفیدی نوشت:

توجه کنید! این قول ویکتور است: خانم و آقای هارت لیب هیچ وقت از زبان من چیزی نخواهند شنید، به شرطی که تا چند هفته آینده چیزی از یک سرقت عجیب و غریب نشنوم. به امید دیدار. می‌توانید روی قول من حساب کنید.

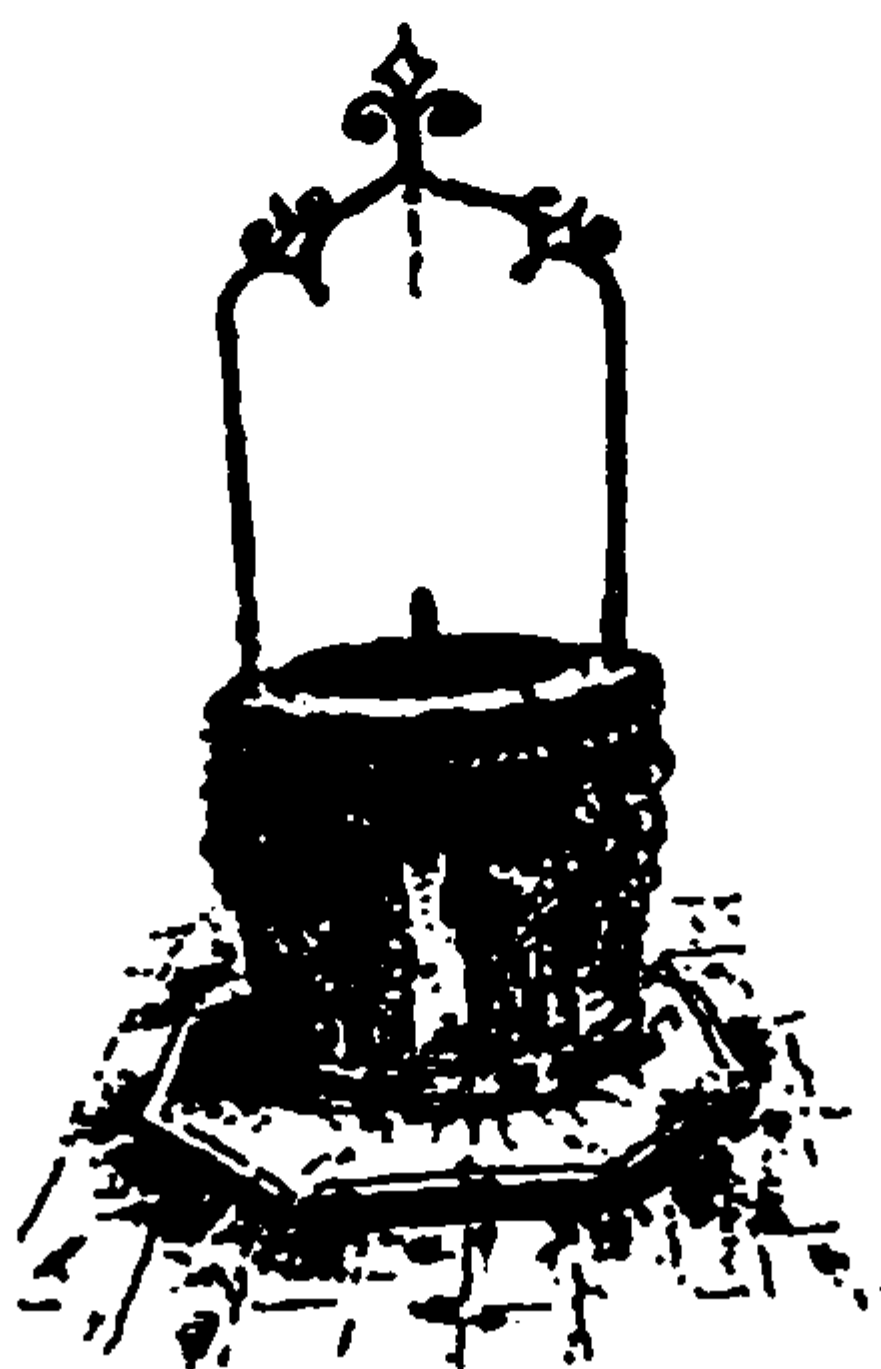
ویکتور

وقتی کارش تمام شد، یک قدم عقب رفت و به دست خطش نگاه کرد.

وقتی داشت آن را نگاه می‌کرد با خودش فکر کرد. باید کاملاً دیوانه باشم.
بعد تصمیم گرفت دنبال اسلحه و کیفش بگردد. اما کجا را باید می‌گشت؟
اگر بچه‌ها سر می‌رسیدند چی؟

به طرف راه خروجی رفت. تمام استخوان‌هایش از خوابیدن روی
کاشی‌های سرد، درد می‌کرد.

توی کوچه چند تا زن مشغول حرف زدن بودند. وقتی ویکتور را دیدند که
از سینمای مترو که بیرون آمد، ساکت شدند. ولی او به آنها سلام کرد انگار که
بودنش در آن سینما، چیز عجیبی نبود. همان طور که زن‌ها نگاهش می‌کردند.
او در تخته‌کوبی شده را بست و با لاک پشت‌هایش به طرف خانه راه افتاد.





۲۶. دزدی

وقتی توالت خالی و دست خط بد ویکتور را دیدند، ری چی یو داد زد:
«باورتان می شود؟ باید همین حالا دوباره دستگیرش کنیم.»

موسکا گفت: «او، بله. حتماً. ولی چطوری؟» رادیو، صحیح و سالم، روی
پتو بود. موسکا کنار رادیو نشست و با دکمه هایش ور رفت. بقیه هنوز روبه روی
نوشته ویکتور ایستاده بودند.

هورنت گفت: «باید بهش اعتماد کنیم. راه دیگری نداریم.» بعد پرسید:
«نکند همین حالا می خواهی دنبال یک پناهگاه تازه بگردی ری چی یو؟ دزدی
و معامله با کنت چه می شود؟ فقط به خاطر اینکه ویکتور گفته این کار را
نکنید، می خواهی همه چیز را فراموش کنی؟»

ری چی یو گفت: «نه. او فقط بعد از اینکه کارمان را کردیم از آن خبردار
می شود. و تا آن موقع ما هم با پول هایمان جای دیگری رفتیم.» بعد به
دست خط ویکتور نگاه کرد و ناگهان برگشت و توی سالن غیبش زد.

هورنت می خواست دنبالش برود ولی پراسپرا او را گرفت و گفت: «صبر کن. هنوز هم می خواهید آن بال چوبی را بدزدید؟ نفهمیدید من چی گفتم؟ اسکی پی یو در عمرش حتی یک بار هم دزدی نکرده!»

هورنت دست هایش را روی سینه گذاشت. «کی درباره اسکی پی یو حرف می زند؟ ما بدون او این کار را می کنیم. برای کنت مهم نیست که چه کسی بال را برایش می برد. و وقتی پنج میلیون لیر را به دست آوردیم دیگر به کسی احتیاج نداریم. نه به آدم بزرگ ها و نه اسکی پی یو. شاید کار را همین امشب تمام کنیم. هرچه زودتر بهتر. چی فکر می کنی؟ با ما می آیی؟»

پراسپر سرش را تکان داد: «بو چی؟ نه. اگر شما واقعاً می خواهید خودتان را به خطر بیندازید. برید. موفق باشید. اما من نمی آیم. خاله ام تا دو روز دیگر به ونیز می آید. تا آن وقت ما باید از شهر بریم. سعی می کنیم یواشکی سوار کشتی یا هواپیما بشویم. هر چیزی که ما را از اینجا دور کند. خیلی از آدم ها این کار را قبلاً کردند. چند روز پیش، تو روزنامه نوشته بود.»

«بله و از اینکه آن را برایت خواندم، خودم را سرزنش می کنم. چرانمی فهمی؟» صدای هورنت عصبانی به نظر می رسید و اشک از چشم هایش می ریخت. «این کار حتی از دزدی کردن از یک خاتم هم احمقانه تر است. ما حالا به هم تعلق داریم. تو، بو، ری چی یو، موسکا - ما حالا یک خانواده هستیم و...»

«هی بچه ها، بیایید اینجا!» صدای موسکا بود که از توالت می آمد: «فکر می کنم ویکتور واقعاً رادیو را تعمیر کرده. حتی ضبط هم دوباره کار می کند.» اما هورنت و پراسپر اصلاً تکان نخوردند.

هورنت گفت: «درباره‌اش فکر کن. لطفاً!» صدایش آن قدر نگران و ناراحت بود که پراسپر دو دل شد. هورنت به طرف ری چی یورفت.

از شام خبری نبود و بچه‌ها یکی یکی به خواب ناآرامی فرو رفتند. پراسپر خواب دید که همراه بو، پشت قطاری است که آنها را به ونیز برمی گرداند. دنبال یک صندلی می گشتند، اما در هر کوفه‌ای را که باز می کرد، استر آنجا نشسته بود. یکمرتبه ویکتور جلو آنها سبز شد. پراسپر ایستاد و نزدیک ترین دری را که توانست پیدا کند، باز کرد. اما پشت در، جز تاریکی چیزی نبود. سیاهی و تاریکی بی انتها. و قبل از اینکه بخواهد برگردد، در آن تاریکی افتاد. اما بو با او نبود.

ناگهان بیدار شد. خیس عرق شده بود. اطرافش جز شب تاریک و سرد چیز دیگری نبود. چراغ قوه‌اش را که همیشه کنار تشک می گذاشت، برداشت و روشن کرد. تشک هورنت خالی بود. رفته بود. تشک بو هم همین طور! از جاپرید و سراغ ری چی یورفت و کیسه خوابش را باز کرد. چیزی جز عروسک‌های کثیف در آن نبود. پتوی موسکا روی رادیوی قدیمی‌اش پرت شده بود. آنها رفته بودند، همگی رفته بودند. با بو.

بلافاصله حدس زد که جارفته‌اند. به سراغ کمدی رفت که موسکا و سایل دزدی را در آن جمع کرده بود: طناب، نقشه، سوسیس برای سگ‌ها و واکس برای سیاه کردن صورتشان. اما کمد خالی بود.

همان طور که لباس می پوشید، به این موضوع فکر می کرد که چطور هورنت به خودش اجازه داد این کار را بکند؟

وقتی از سینما بیرون دوید، ماه بالای شهر بود. کوچه ها خلوت بودند و مه صبحگاهی کانال را پوشانده بود.

پراسپر می دوید. صدای بلند قدم هایش روی سنگ فرش ها می پیچید و ترسش را بیشتر می کرد. باید قبل از اینکه از دیوار بالا بروند و دزدی کنند، به آنها می رسید.

ذهنش پر از تصویر پلیس هایی بود که بو، هورنت، موسکا و ری چی یورا با آن موهای تیغ تیغی اش گرفته بودند و با خودشان می بردند.

پل «آکادمی یا» مه آلود و لیز بود. زمین خورد و زانویش زخمی شد. نفسی کشید و با پاهای لرزان به راه طولانی اش ادامه داد. فقط یک کوچه مانده بود تا به میدان سانتا مار گریتا برسد. خانه خاتم آی دا اسپاونتو سمت راست و تقریباً در انتهای میدان بود. هیچ کدام از چراغ ها روشن نبودند. پراسپر به طرف در دوید و گوش داد. صدایی نبود. در ورودی کوچه که به یک باغ می رسید، خیلی ترسناک به نظر می آمد.

بعد از چند قدم تو تاریکی، راه روشن تر شد و خانه هایی نزدیک به هم، ناگهان در مقابل پراسپر ظاهر شدند. دیوار باغ خانه اسپاونتو بین آن خانه ها قرار داشت. سایه ای روی آن نشسته بود. پراسپر با دیدن سایه در یک لحظه هم عصبانی شد و هم احساس آرامش کرد.

سایه بالای دیوار به او نگاه کرد. با آنکه صورتش سیاه بود، ولی پراسپر او را شناخت. هورنت بود.

پراسپر پرسید: «بو کجاست؟ چرا او را با خودتان آوردید؟ همین الان او

را بر گردانید!

هورنت گفت: «آرام باش! ما او را با خودمان نیاوردیم. خودش دنبلمان آمد. ما را تهدید کرد اگر او را روی دیوار نگذاریم. همه مردم میدان را بیدار می کند. چه کار دیگری می توانستیم بکنیم؟ می دانی که او چقدر می تواند کله شق و لجباز بشود.»

پراسپر که تقریباً بر ترسش غلبه کرده بود، پرسید: «بو توی خانه است؟» هورنت طنابی را که جمع کرده بود، پرت کرد و گفت: «بگیر!» پراسپر آن را به دور کمرش بست و از دیوار بالا رفت. دیوار، بلند و زبر بود و دستش روی سطح ناصاف سنگ ها زخمی شد. وقتی به بالای دیوار رسید، هورنت به آرامی طناب را جمع کرد و به پراسپر کمک کرد تا توی باغ بیفتد. دهان پراسپر از ترس خشک شده بود. بالاخره روی زمین رسید. هورنت یک سر طناب را به طرف او پرت کرد و خودش هم پایین پرید.

وقتی آرام آرام به طرف خانه می رفتند، برگ های خشک، زیر پاهایشان خرد می شد و صدا می داد. موسکا و ری چی یو مشغول باز کردن در آشپزخانه بودند. ری چی یو صورتش را مثل هورنت سیاه کرده بود. وقتی پراسپر به آنها نزدیک شد، بو خودش را پشت موسکا قایم کرد.

پراسپر با عصبانیت گفت: «باید تو را پیش ایستر می گذاشتم. همین حالا هم تو را می برم. زود باش.» بعد سعی کرد او را از پشت موسکا بیرون بکشد، اما بو فرار کرد.

«نه! من اینجا می مانم!» آن چنان بلند فریاد زد که موسکا فوری جلو

دهانش را گرفت. هورنت و ری چی یو با نگرانی به پنجره‌های طبقه بالا نگاه کردند. هنوز تاریک بودند. هورنت آهسته گفت: «ولش کن پراسپر! خواهش می‌کنم.»

موسکا به آرامی دستش را از روی دهان بو برداشت و گفت: «دیگر این کار را نکنی.» بو نفسی کشید و گفت: «فکر کردم دیگر دارم می‌میرم.» پراسپر پرسید: «سگ‌ها اینجا هستند؟»

هورنت سرش را تکان داد و گفت: «تا الان که صدایشان را نشنیدیم.» ری چی یو دوباره جلو در آشپزخانه نشست. موسکا چراغ قوه‌اش را روی قفل گرفت. هورنت روی پراسپر خم شد. او به دیوار تکیه داده بود و به ماه نگاه می‌کرد. هورنت به او گفت: «مجبور نیستی توبیایی. من مراقب بو هستم.» پراسپر گفت: «اگر او بیاید، من هم می‌آیم.»

ری چی یو زیر لب دعایی خواند و در را هل داد. در باز شد. صداهایی که در آن خانه ناآشنا می‌پیچید، به آنها خوشامد گفت: تیک تاک ساعت و صدای یخچال. با کنجکاوی و با حسی از شرمندگی وارد شدند. موسکا به آرامی گفت: «در را ببند.»

هورنت چراغ قوه‌اش را روی دیوارها انداخت. چیز خاصی توی آشپزخانه آید نبود. چند ظرف، شیشه‌های ادویه، ظرف مخصوص قهوه اسپرسو، یک میز بزرگ، چند صندلی و...

ری چی یو به آرامی پرسید: «یکی را برای نگهبانی اینجا بگذاریم!» هورنت گفت: «برای چی؟» بعد، در حال را باز کرد و گوش داد. «پلیس قرار

نیست از دیوار باغ بیاید تو.» و به موسکا گفت: «اول تو برو.» موسکا سرش را تکان داد و از در رد شد.

در به یک راهرو باریک می‌رسید. درست همان طور که توی نقشه بود. بعد از چند متر. به یک پلکان رسیدند. روی دیوار. کنار پله‌ها. چندتا ماسک آویزان بود که زیر نور چراغ قوه‌ها مثل شبخ شده بودند. یکی از آنها شبیه ماسکی بود که اسکی‌پی‌یو همیشه به صورتش می‌زد.

پله‌ها به یک در دیگر می‌رسید. موسکا در را کمی باز کرد و گوش داد. بعد دستش را برای بقیه تکان داد تا وارد راهرو دیگری بشوند که کمی از راهرو طبقه همکف پهن‌تر بود. روی سقف. دوتا چراغ با نور ضعیفی روشن بود. از جایی صدای رادیاتور به گوش می‌رسید. جز این. همه جا ساکت بود. وقتی از پله‌هایی که به طبقه دوم می‌رسید. بالا می‌رفتند. موسکا انگشتش را به نشانه اخطار روی لب‌هایش گذاشت. همه بانگرانی به پله‌های باریک نگاه کردند.

هورنت با امیدواری گفت: «شاید کسی خانه نیست.» با این تاریکی و اتاق‌های خالی به نظر می‌رسید که کسی در خانه نباشد. موسکا نقشه‌ای را که کنت به آنها داده بود. توی ذهنش مرور کرد. «دو در اول برای حمام و رختکن کوچک آن بود.»

وقتی جلو در سوم ایستادند. موسکا گفت: «از اینجا به بعد جالب‌تر می‌شود. اینجا باید اتاق نشیمن باشد. شاید آی‌دا اسپاونتو آن بال را بالای کلناپه‌اش گذاشته باشد.» او می‌خواست دستگیره در را بگیرد که کسی در را از داخل باز کرد.

موسکا جا خورد و آن قدر سریع عقب رفت که به پشتِ سریِ ها خورد. اما کسی که جلو آنها ایستاده بود، خاتمِ آیِ دا نبود. اسکی پی یو بود. همان اسکی پی یویی که آنها می شناختند. نقابی به صورت داشت و پوتین های پاشنه بلند، با کت و دستکش های سیاه پوشیده بود. ری چی یو با تعجب به او زل زد. اما صورت موسکا خشک و جدی بود. زیر لب غرید: «اینجا چی کار می کنی؟»

اسکی پی یو جواب داد: «شما اینجا چی کار می کنید؟ این کار من است.» موسکا به سینه او زد و هلش داد و گفت: «آم خفه شو! دروغگوی مزخرف! وقت زیادی داشتی که ما را بازی بدهی. این طور نیست؟ جناب ارباب دزدها؟ شاید این کار برای تو یک ماجراجویی باشد ولی ما به پولش احتیاج داریم و برای همین می خواهیم آن بال را برای کنت ببریم. بال توی این اتاق است؟» اسکی پی یو شانه هایش را بالا انداخت. موسکا با خشونت او را کنار زد و وارد اتاق شد.

ری چی یو با غرولند از اسکی پی یو پرسید: «چطوری به اینجا آمدی؟» اسکی پی یو با تندی جواب داد: «کار سختی نبود. شما خودتان چطوری آمدید؟ دارم به شما می گویم. خود من آن بال را به کنت می دهم. شما هم سهم خودتان را می گیرید. حالا از اینجا برید!»

موسکا دوباره از پشت سرش ظاهر شد و گفت: «تو برو! وگرنه به پدرت می گویم که پسر خوبش دوست دارد شب ها به خانه مردم سرک بکشد!» صدایش آن قدر بلند بود که هورنت بین آن دو ایستاد. «بس کنید! یادتان

رفته کجاییم؟»

ری چی یو غرید: «تو نمی توانی چیزی برای کنت ببری آقای ارباب دزدها! حتی نمی توانی برایش پیغام بفرستی. چون کبوتر پیش ماست.»
اسکی پی یو لب هایش را به هم فشرد. کبوتر را کاملاً فراموش کرده بود.
موسکا بدون نگاه کردن به اسکی پی یو گفت: «زود باشید. باز هم بگردیم. پراسپر، من و تو در سمت چپ را نگاه می کنیم. هورنت و ری چی یو هم در سمت راست را.»

ری چی یو اضافه کرد: «تو هم از سر راه ما برو کنار. ارباب دزدها!»
اسکی پی یو جوابی نداد. همان جایی حرکت ایستاد و آنها را با نگاه دنبال کرد. موسکا، ری چی یو و هورنت به پشت در رسیده بودند که پراسپر برگشت و به آرامی گفت: «تو بهتر است به خانه بری اسکیپ! همه از دستت عصبانی هستند.»

بو با عصبانیت به اسکی پی یو نگاه کرد و گفت: «آره.»
اسکی پی یو پرسید: «تو هم؟!» اما وقتی پراسپر جوابی نداد، رویش را برگرداند و از پله ها بالا رفت.

در حالی که پراسپر، بو را به طرف در هل می داد، موسکا گفت: «این را نگاه کن! توی نقشه اسم اینجارا لایبراتور نوشته. معنی اش را اصلاً نمی فهمیدم. پس تاریکخانه عکاسی است. با تمام وسایلش!» و با احساس تحسین، نور چراغ قوه را دور اتاق گرداند.

پراسپر گفت: «اسکی پی یو رفت طبقه بالا.»

موسکا با تعجب نگاه کرد و گفت: «چی؟» او دور اتاق می‌چرخید که هورنت و ری‌چی یو وارد شدند.

هورنت به آرامی گفت: «بال توی اتاق غذاخوری هم نیست. اینجا چطور؟»
موسکا به آنها گفت: «اسکی‌پی یو رفته طبقه بالا. باید دنبالش بریم.»
ری‌چی یو انگشت‌هایش را روی موهایش کشید و گفت: «بالا؟» این چیزی بود که همه از آن می‌ترسیدند: رفتن به طبقه بالا. جایی که صاحبخانه، آرام و بی‌خبر از مهمانان شبانه‌اش، خوابیده بود.

موسکا آهسته گفت: «بال باید طبقه بالا باشد.»
یکدفعه اتاق کوچک، پر از نور قرمز شد. بچه‌ها با تعجب برگشتند. یک نفر تو چارچوب در ایستاده بود. یک زن با پالتوی زمستانی. و یک تفنگ شکاری توی دستش.

خانم آی‌دا اسپاونتو تفنگ را به طرف ری‌چی یو که به او نزدیک بود، گرفت و گفت: «واقعاً عذر می‌خواهم. اصلاً یادم نمی‌آید که شما را دعوت کرده باشم.»
ری‌چی یو با لکنت گفت: «لطفاً لطفاً شلیک نکنید.» دست‌هایش را بالا برده بود. بو پشت هورنت و پراسپر قایم شده بود.

آی‌دا ایستاد و گفت: «اصلاً قصد تیراندازی ندارم. اما باید درک کنید که وقتی صدای پیچ‌پیچ شما را شنیدم، مجبور شدم تفنگ قدیمی‌ام را بردارم. تصمیم می‌گیرم بروم بیرون و وقتی برمی‌گردم، چی می‌بینم؟ یک دسته دزد کوچولو با چراغ‌قوه توی خانه‌ام می‌گردند. باید ممنون باشید که به پلیس زنگ نزدm.»
هورنت گفت: «نه، پلیس را خبر نکنید. خواهش می‌کنم این کار را نکنید.»

«خب، شاید این کار را نکردم. شما خیلی هم خطرناک به نظر نمی‌رسید.»
تفنگش را پایین آورد. یک بسته سیگار از جیبش درآورد و یک نخ سیگار
لای لب‌هایش گذاشت. «دنبال دوربین‌هایم می‌گشتید؟ مثل آنها را راحت‌تر
می‌توانید توی خیابان گیر بیارید.»

هورنت با دودلی گفت: «نه ما نمی‌خواستیم چیز باارزشی بدزدیم خانم!
واقعاً قصد این کار را نداشتیم.»
- نداشتید؟ پس چی؟

ری‌چی‌یو بال‌کنت گفت: «آن‌ها... بال. آن هم فقط از چوب ساخته شده.»
با اینکه لوله تفنگ پایین بود، ولی او هنوز دست‌هایش را بالا گرفته بود.
«بال؟» ای‌دا تفنگ را به دیوار تکیه داد. ری‌چی‌یو دست‌هایش را پایین
انداخت. بو هم حالا جرأت پیدا کرده بود تا از پشت پراسپر بیرون بیاید.
ای‌دا با اخم به او نگاه کرد. «خب، خب، یکی دیگر. چند سالت است؟ پنج
یا شش؟»

بو گفت: «پنج سال!» با شک به او نگاه کرد.
- پنج سال! خدایا! برای دزدی خیلی کوچکی.
به چارچوب در تکیه داد و یکی یکی به بچه‌ها چشم دوخت. «حالا با شما
چی کار کنم؟ شما به خانه من آمدید و سعی کردید دزدی... راستی درباره
بال چه می‌دانید؟»

ری‌چی‌یو با چشم‌های از حدقه درآمده پرسید: «پس شما آن بال را دارید؟»
- با آن بال می‌خواهید چی کار کنید؟

موسکا گفت: «یک نفر از ما خواست که آن را بدزدیم.»
 آی دا با تعجب به او نگاه کرد. «از شما خواست؟! کی؟»
 صدایی از پشت به او گفت: «قرار نیست به شما بگوییم!»
 آی دابر گشت و قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد، اسکی پی یو
 تفنگ او را برداشت و به طرفش گرفت.
 هورنت وحشت زده فریاد زد: «اسکی پی یو، چی کار می کنی؟ تفنگ را
 پس بده!»
 اسکی پی یو، که هنوز تفنگ توی دستش بود، گفت: «بال دست من است!
 طبقه بالا توی اتاق خواب بود. بیایید از اینجا بریم.»
 آی دا سیگار را زیر پایش خاموش کرد و گفت: «اسکی پی یو؟ او دیگر
 کیست؟ امشب انگار خانه پر از مهمان های ناخوانده است. ماسک جالبی به
 صورتت زدی. یکی مثل این را دارم. اما آن را برای دزدی به صورتم نمی زنم.
 حالا هم آن تفنگ را زمین بگذار.»
 اسکی پی یو یک قدم عقب رفت.
 - قصه های اسرار آمیز زیادی درباره این بال وجود دارد. مشتری شما
 چیزی درباره آنها نگفته؟
 اسکی پی یو جوابی نداد و به بقیه گفت: «اگر نمی خواهید با من بیایید
 خودم تنها می رم و پول را هم با شما تقسیم نمی کنم.» تفنگ توی
 دست هایش می لرزید.
 یک بار دیگر گفت: «می آید یا نه؟»

آی‌دا جلو رفت و لولهٔ تفنگ را گرفت. آن را از دست‌های اسکی‌پی‌یو درآورد و گفت: «بس کن! این تفنگ اصلاً کار نمی‌کند. حالا آن بال را پس بدم.»

اسکی‌پی‌یو، که به محض شنیدن آن سر و صداها، بال را توی یک پتو پیچیده بود، آن را روی زمین، مقابل آی‌دا گذاشت و با اعتراض گفت: «اگر این کله‌شق‌ها مثل مجسمه‌اینجانایستاده بودند، الان با این بال رفته بودیم.» موسکا فریاد زد: «خفه شو. تو همه چیز را خراب کردی! با آن تفنگ دست گرفتنت!»

اسکی‌پی‌یو هم با فریاد جواب داد: «من اصلاً نمی‌خواستم تیراندازی کنم، فقط می‌خواستم به پول برسم. آن وقت همهٔ پول‌ها را به شما می‌دادم. خودت گفتی که به آن پول‌ها بیش‌تر احتیاج داری.»

آی‌دا نشست و پتو را باز کرد. «پول. البته. چقدر برای این بال به شما پیشنهاد داده؟»

هورنت گفت: «خیلی.» بعد با تردید رفت و کنار آی‌دا ایستاد. رنگ سفید بال از بین رفته و ترک خورده بود، درست مثل بالِ توی عکس. اما هنوز کمی طلا روی این یکی پیدا بود.

اسپاونتو بال را توی پتو گذاشت و بلند شد. «اسمش را به من بگویید.» نوک بال هنوز از پتو بیرون بود. «شما اسمش را به من می‌گویید و من به شما می‌گویم چرا او می‌خواهد این همه پول برای یک تکه چوب بدهد.»

ری‌چی‌یو گفت: «اسمش را نمی‌دانیم.»

«خودش را کنت صدا می کند.» این کلمه ها از دهان موسکا بیرون آمد. خودش هم نمی دانست چرا. اسکی پی یو با عصبانیت به او نگاه کرد. موسکا داد زد: «به چی نگاه می کنی ارباب دزدها؟ چرا نباید به او بگویم؟»

«ارباب دزدها! آی دا ابروهایش را بالا برد. با تمسخر نگاهی به او انداخت و گفت: «بگذریم. من باید یک قهوه بخورم. فکر می کنم همه شما بی صبرانه منتظرید که از اینجا بیرون برید. درسته؟» کنجکاوانه به بچه ها نگاه کرد.

هیچ کس جواب نداد. فقط هورنت سرش را تکان داد. آی دا اسپاونتو گفت: «خوبه. پس می توانید پیش من بمانید. اگر بخواهید برایتان یک قصه می گویم. یک قصه درباره یک بال گم شده و یک چرخ و فلک اسرارآمیز.» همان طور که از کنار اسکی پی یو می گذشت، گفت: «تو هم بمان. البته اگر ارباب دزدها قرار ملاقات های مهم تری ندارد!»

